

هفته نامه

فردوسی امروز

U.S. Price \$4.50

Wednesday, July 21, 2010 Issue No: 8

FERDOSI EMROOZ

سال اول، شماره هشت، چهارشنبه ۳۰ تیر ماه ۱۳۸۹



دخترانه در بازار

دست قلمزنی و نانخوری و مبارزه!

● **حرف اول:** افراد گرفتار و اصولاً نویسنده و روزنامه نگار جماعت - اگر به بلای ناگهانی سکنه از انواع و اقسام آن و «تصادف» برنخورند - اغلب بی خیال بیماری و درد و ناخوشی سایر اعضای بدن خود هستند. همراه با این بی خیالی، که حتی اگر درد به قول معروف به استخوانش هم برسد و به رگ و پی، باز هم با خودشان سروکله می زنند که با آن کنار بیایند کما این که یکی دو هفته ای بود که این بنده با مچ درد، سرمی کرد و با آن مماشات داشت تا درد آن دوانگشت «قلم بگیر» زیادتر شد و سنبه اش پرزورتر. دیدیم نخیر! دست بردار نیست و قصد آن دارد که یک دهنه ته بندی نانخوری ما را تخته کند و بی تفاوتی و خودسری حالیش نیست. البته در این مدت انواع و اقسام مچ بندها و دستبند هم افاقه نکرده بود تا بالاخره حاضر رفاق شدیم که در طبقه هفتم ساختمان ایرانیان «ونچورا بلوار» به مطب دکتر رشتی عزیزمان برویم که این برای چندمین بار بود که دست و پا و

کتف و کمر پر درد را نزد ایشان می بردیم و تقاضای شفا و طبق معمول حسن خلق و مهربانی و سیمای بشاش دکتر رشتی بود و سپس تشخیص درست و پشت بندش گپ و گفت که حال و هوای ما زیاد به خیال درد دست نباشد و مانند بارهای قبل ترتیب درد انگشت و مچ را داد. اما بد مصعب عجب آمپول پرزور و بد دردی اما شفا بخش بود. کمی گپ دوستانه بود با تحمل درد با روی خوش و چهره مهربان دکتر جلیل رشتی که نه تنها برای چنین دردهایی مفید بلکه واجب است و این حسن خدادادی «دکتر رشتی» ماست. پر پروزها که طبق معمول تلفنی با دکتر صدرالدین الهی عزیز و گرامی قضایا را در میان می گذاشتم ماجرای دست مرا شنیده بود یادآوری کرد که زمانی او هم به این درد مبتلا بوده و در دیباچه کتاب «دوری ها و دلگیری ها» شرحی درباره آن نوشته است. گفت برای می فرستم و فرستاد که آن را در صفحات دیگر «دستخط استاد» می خوانید. در واقع

شرحی است که نویسنده نمی تواند «خانم قلم» را میان دولای انگشت در اختیار بگیرد که بسیار خواندنی است. دکتر الهی یادداشت کوتاهی برای من نوشته بود: «عباس عزیزم، شنیدم و خودت گفتی که دستت به درد آمده و قلم را نتوانستی در دست بگیری. چهار سال پیش این بلا سر من آمد که منجر به نوشتن دیباچه کتاب دوری ها و دلگیری ها شد. آن را برایت می فرستم که ببینی رفیقت هم با آن دلبر نازک اندام (قلم) که نمی توانست بغلش بزند، چطور فکر می کرد...»

علی ایحال باز هم حضرت اجل سعدی است و باز هم «منت خدای را عزو جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هرنفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات.»

از دست و زبان که برآید/ کز عهده شکرش بدر آید/.

برای خالی نبودن

عریضه...!

ع-پ



عزای ملی در تقویم سالیانه

● **حرف دوم:** فکر می کنم که همسراین بنده، به قول استادمان بعد از خود «این نگارنده به هیچ نیرزنده» پیش از هر کس دیگری زخم این قلم را خورده و هم زجر قلمزنی هایم را کشیده و هم زهر نافرمانی قلمی اینجانب را چشیده - و اغلب ناقلا! یواشکی نوشته های مرا می خواند - پر پروزها زبان به شکوه ملیحی گشوده بود که چرامثل زمان روزنامه آن طور تند و تیز نمی نویسی حالا که هم وضع از سابق بدتر شده! ببینید آخوندها با مردم با جوانان، با دختر و پسرها چه می کنند و زندان ها چه غوغائیست. ماشالله هزار ماشالله کم تلفن و ایمیل هم که نداری و حرف و سخن وناله و آه وزاری؟!

دیدم نامبرده بعد از ۳۱ سال - روزی نبوده که از زبان قلم این بنده هر چه از آن نابدرتر نبوده که در باره آخوندها و حکومت آخوندی نخوانده و نشنیده - چطور هنوز هم اشتهايش برای مقالات انتقادی تند و تیز است برعکس آن بنده خدای پرتی که به خواننده روزنامه اش گفته بود ۳۱ سال است همین ها را می نویسیم و نوشته ها توفیری با هم ندارد!

به خصوص که ماهی عیب و ایراد جمهوری اسلامی را هر وقت از آب بگیری تازه است. آنها از چانه نمی که همه اشان با هم، یا حرف بی ربط می زنند، یا چرت و پرت و یوايه می گویند و یا رجز خوانی شمر تعزیه ای، راه می اندازند یا ادعاهای صد من یک غاز

دارند و در هر حال بهر جوری و قسم و نوعی می توان برایشان «لغز» خواند. بخصوص که این وسط کم بند آب نمی دادند و بیگدار به آب نمی زدند و گند بالا نمی آوردند و آبروریزی نمی کردند که فجایع کهریزک هم برایشان قوز بالا قوز شده است.

ما می خواستیم روی جلد و صفحاتی را به مناسبت پا یان دادگاه بدوی محکومین دون پایه آن اختصاص بدهیم که گفتند هنوز بعد از ۳۱ سال دادگاه تجدید نظر هم هست.

اما رژیم در این ۳۱ سال کم روزهای عزای برای مردم ایران به یادگار نگذاشته.

- سوگ بزرگ تیرباران پشت بام اقامتگاه

امام را دارد

- سوگ تیرباران های زندان قصر

- سوگ کشتار ۱۳۶۰

- سوگ تیرباران جمعی کردستان - ترکمن صحرا - سیستان و بلوچستان و کرمان

- سوگ بزرگ اعدام گروهی تیرماه ۱۳۶۷.

سوگ ۶ سال جنگی که به مردم ایران تحمیل کرد. فکر می کنم مردم باید یکی دو روز از این روزها را به عنوان عزای ملی حاکمیت جمهوری اسلامی در تقویم سالانه خود حفظ کنند. یک روز یاد و روزو شاید همین فاجعه زندان کهریزک یا گور جمعی خاوران.

ناسوعا و عاشورا و یا ضربت خوردن حضرت علی به جای خودش در اعتقاد

مذهبی هر کس محفوظ است هر طور می خواهند برای خودشان توی هر چهار دیواری که دلشان می خواهد عزاداری کنند ولی ما هم دو روز عزای ملی برای قهرمان ایران داشته باشیم.

شاید عزاداری هم نباشد. ولی دو روز تعطیل عمومی با مراسم خاص برای جان باختگان وطن باشد. شاید همین جنایات زندان کهریزک که نوع کامل شده فجایع حکومت سفاک کنونی حاکم بر ایران است. اوج فرهنگ شمري قرن ها دروغ، ربط و بی ربط و زائد و زباله و دروغ و افسانه های پوچ و ریا و تزویر و اسباب دکانداری و اخاذی از احساسات مردم، در این مجموعه گنجانده اند بطوریکه حتی



پیشکش به نوری علا ، سوالی ساده‌ای از آقای کدیور!

هنر وارونه کردن شعر!

هادی خرسندی

باشد و تا امروز آقای کدیور را به بی جوابی واداشته باشد.

جناب آقای کدیور! پاسخ به نوری علا پیشکشان، اما دریغم میآید فکر کنم که به پرسش ساده و یک بعدی من قطره جوابی از آن آقایانوس آیه و حدیث و دانش و معرفت و فقه و فقاہت نخواهد تراوید. (پرسش را تکرار میکنم که آقای کدیور نگویید منظور تان رانمی فهمم:)

جناب آقای کدیور! آدم عاقل، آدم عصبانی، که رأی خودش را پس میخواهد، که به دولت اعتراض دارد، که حالا بگو عاشق غزه و لبنان هم هست، برای چه باید کار و زندگیش را رها کند و در خیابان راه بیفتد و شعار بدهد:

«هم غزه، هم لبنان، جانم فدای ایران»

مگر مردم میخواستند امتحان علاقمندی به غزه و لبنان بدهند؟ مگر کسی، غزه و لبنان را از مردم گرفته بود که حالا جماعت با این شعار مطالبه اش میکردند؟ مگر پرسش پیش آمده بود که مردم ایران در صورت لزوم، جانشان را فدای چه چیزهائی میکنند؟

متأسفم به اطلاع آقای کدیور برسانم که شعاری که ساخته‌اند از لحاظ دستوری هم غلط است.

مثال ساده: پول شخصی را از جیبش درمی‌آورند و بی آنکه میل داشته باشد برایش نان سنگک و نان لواش می‌خرند. در حالیکه او عاشق نان بربری است. بنا بر این طرف راه میافتد و با صدای بلند فریاد اعتراض برمی‌آورد:

«نه سنگک، نه لواش، جانم فدای بربری». شد آقای کدیور؟ حالا بفهماید در چه صورتی و حالتی، این آقا یا خانم شعار خواهد داد:

هم سنگک، هم لواش، جانم فدای بربری»! فقط موقعی چنین شعار خنده آوری خواهد داد که بخواهد ثابت کند دستور زبان را فدای دستورات دیگر میکند.

چنین شخصی ضرب المثل مورد علاقه اش هم هم از توبره بخور، هم از آخور» است.

نیز این شخص مایه اش را دارد که ضرب المثل‌ها و ابیات معروف و جافتاده را هم به مصلحت خود تغییر دهد:

«شغال بیشه‌ی مازندران را

نماید ماچ سگ مازندرانی»!

شاملوی بزرگ گفت: «هنوز در فکر آن کلاغم» و من که بزرگی شاملو را ندارم راستش هنوز در فکر آن کدیورم!

سه چهار هفته‌ای گذشته است و شاید از نظر خیلی‌ها قضیه کهنه شده باشد اما من این جریانات را کهنه شدنی نمی‌دانم و هنوز در فکر آن مصاحبه‌ام!

و من هنوز هنوز فکر میکنم که برنامه تفسیر خبر صدای آمریکا گرچه حدود آخر شب در ایران پخش میشود اما آن ساعتی که خانم درخشش با ایشان مصاحبه زنده داشت، در کارولینای شمالی که آقای کدیور تشریف دارند، یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود و هوا هم آفتابی بود. یعنی بار دیگر یک شخصیت روحانی موفق شد که روز روشن، صاف از توی دوربین، چشم بدوزد توی چشم هزاران هزار بیننده و دروغ بگوید مثل راست!

اینجور که یک روحانی بتواند معلق بزند اما عمامه از سرش نیفتد، عملیات ژانگولر محیر العقولی است که از شخصیت محبوبی چون آقای کدیور ساخته است. و گر نه خلیل عقاب هم با چنان پشتک و واروئی، ولو میشد پیش پای خانم ستاره درخشش.

نامه توضیحی و توجیهی بعدی آقای کدیور ثابت کرد که نه خیر، پائین آمدن محکم و با صلابت ایشان از خرک مغالطه و جفت پا زدن متعادلشان روی تشک مصاحبه، تصادفی و الله بختی نبوده و حضرتشان باید از سر آمدن فن ژیمناستیک حوزوی باشد.

وارونه کردن شعار «نه غزه، نه لبنان، جانم فدای ایران» به صورت: «هم غزه، هم لبنان، جانم فدای ایران»، و انتساب آن به تظاهرکنندگان خیابانی، یک پرسش خیلی ساده به زبان فارسی را از ایشان پیش می‌آورد: **«جناب آقای کدیور! مگر نه اینکه تظاهرات مردم، جبنه اعتراضی یا مطالباتی داشت؟ پس در این صورت شعار اختراعی: «هم غزه، هم لبنان، جانم فدای ایران»، چه موضوعیت شعاری و لزوم تظاهراتی می‌داشت و میدارد؟ با چنین شعاری، مردم معترض و طلبکار، از دولت دزد و آدمکش چه میخواستند؟»**

این پرسش من ابتدائی و عامیانه است و از نوع پرسش‌های استاد نوری علانیست که از پیچ و خم فلسفه «سکولاریسم نو» برآمده

چنانکه مشاهده می‌شود آن تاریخ و وقایع زمان باستان به هیچ وجه نتوانست جای **کربلا و عاشورا** را بگیرد.

از جمله وقایع عاشورا هم مهم‌ترین مسأله تشنگی اهل بیت آبرسانی به آنهاست و نهایت شقاوت شمروالد زناکه **رود القمه** را به روی امام حسین و یاران و خانواده او بسته بود و کوشش حضرت ابوالفضل العباس هم برای حتی آوردن یک مشک آب به جایی نرسید و در تاریخ شیعه و فرهنگ شمری به عنوان یک «جنایت ضد بشریت» علیه جمعی مظلوم مورد استناد قرار می‌گیرد تا حالا که **ستوان سوم پاسدار سید کاظم گنج بخش متهم علی البدل رهبر معظم** در این پرونده به جای شمر محکوم شده است. نامبرده در زندان کهریزک تمام ضربات شلاق و باتوم را برای زندانیان جوان کافی ندانسته و اشد مجازات در مورد آنها یعنی «تشنگی» را به آنها تحمیل کرده بود که آنها له له می‌زدند، از او آب می‌طلبیدند و ستوان قوچعلی کهریزک حتی در لحظات جان داد نشان هم آب را از مظلومان جوان دریغ می‌کرد. در حالی که با چشمان کور نشده‌اش دیده که حتی پیش از سر بریدن مرغ و گوسفند هم به آن زبان بسته‌ها قطره‌ای و جرعه‌آبی می‌دهند (اما در فرهنگ شمری غالب در جمهوری اسلامی آخوندهایی که توی کله ستوان پاسدار قوچعلی پهن خرافه مذهبی چپانده‌اند) این جوانان را از لشکر اشقیایمی دانسته و دشمن مولا سید علی خامنه‌ای و غیر از شلاق و لگد و فحش و کتک حتی باید آنها را در دم مرگ از یک لیوان آب هم محروم کرد.

فرهنگ شمری ۳۱ سال است در سلاخ خانه قوه قضاییه رژیم و در محاکمات، یکی، دو دقیقه‌ای در سیاهچال‌های زجر و شکنجه، گرسنگی و تشنگی اجباری و در به اسارت بردن خانواده زندانیان سیاسی در ایران ادامه دارد و این زندان کهریزک فقط یک استثنا نیست بلکه مشت نمونه خروار است که مشت رژیم را باز کرده است. باز جای شکرش باقی است! که فرمانده کهریزک نگفته اگر در حال مرگ به زندانیان آب نداده‌اند آنها میتوانسته‌اند از کافه زندان نوشابه‌های دیگری بخواهند. یادش به خیر آن موقع‌ها دوران نو جوانی ما را به دسته‌های سینه زنی می‌بردند، موقع تشنگی و نرسیدن آب با همان ریتم سینه زنی می‌خواندیم و سینه می‌زدیم: در کرب وبلا آب نبود، پیسی کولا بود/ شیشه اش سفید و خودش سیا بود/.

اصل قضیه هم در آن گم شده که چرا و چگونه این واقعه جز اینکه یک جنگ قبیله‌ای هم بوده است اتفاق افتاده و چرا ما باید توی سرمان بزنییم. توی سینه‌ای بکوبیم، با زنجیر تنمان را سیاه کنیم و آن احمق‌هایی که با قمه سرشان را چاک می‌دهند؟!!

اما در میان محکومین کهریزک که جرمش به اثبات رسیده «ستوان سوم سید کاظم گنج بخش» در واقع یک نوع **اتهام شمری** دارد او به جوانانی که زیر شلاق و شکنجه، لگدهای خرکی با پوتین به سر و روی آن‌ها - که توسط اراذل و اوباش زده می‌شد - از دادن آب نوشیدنی به آنان خودداری می‌کرده وقتی آنها را از زندان کهریزک به زندان اوین می‌برده است و تقاضای یکی دو جرعه آب داشته‌اند، با قساوت از دادن آب به آنها خودداری می‌کرده است.

چنانکه گفتیم فجایع زندان کهریزک که بخودی خود یک افتضاح و ننگ بزرگی برای حکومت اسلامی و از جمله فاجعه‌های انتخابات ریاست جمهوری بود، چه برسد که جزء جزء این وقایع رسیدگی شود و مانند آب ندادن به زندانیان و حتی تا دم مرگ (که **میراث کربلا و واقعه عاشورا** را به روایت آخوندها زنده می‌کند) و آن چه جزو خصوصیات و عادات اخلاقی و زندگانی ما ایرانی‌ها نیست و به آن «فرهنگ شمری» می‌گویند. کما این که آقایان سردمداران رژیم و آیات عظام نیز همه وقایع روزانه، جریانات سیاسی و دیپلماسی اقتصادی و جنگی امروز را با وقایع ۱۴۰۰ سال پیش در صحرای عربستان مکه، مدینه و شام تطبیق می‌دهند و یا غزوات پیغمبر - جنگ احد، جنگ خندق، اختلاف بر سر تعیین جانشین پیغمبر اسلام، خلفای راشدین، کشته شدن عمر، عثمان، علی و حیلہ معاویه و بد ذاتی یزید و خوارج، حکومت عدل علی، دعوت مردم کوفه و عزیمت امام حسین و اهل بیت به آن سو و بالاخره صحرای کربلا و جنگ عاشورا، انبوه لشکریان ابن سعد به فرماندهی شمر بن ذالجوشن با ۷۲ تن از یاران امام حسین و روایات متعدد و اشک انگیز ساخته و پرداخته آخوندها از این واقعه که بالکل همه‌ی آنها مجموعه «فرهنگ شمری» در میان ما ایرانیان است و در کشور ما ساخته شده و جافتاده است!

اگر ملت ما می‌خواست به این سبک و سیاق، تاریخ و فرهنگ بسازد که پیش از اسلام دو هزار سال تاریخ داشت ولی

«نابرده رنج گنج میسر همی شود مزد آن گرفت جان برادر (یا خواهر؛ یا شوهر خواهر!) که (با اینها) کار کرد» جا دارد با قدرت گرفتن «جنبش مغر پسته‌ای» متعلق به آقایان رفسنجانی، میرحسین، کروبی، خاتمی، کدیور (که صد البته رنگش روشنتر از جنبش سبز مردم است) سرود «ای ایران» هم مطابق سلیقه‌ی آقای کدیور به بازار بیاید:

«ای ... دشمن ارتوسنگ خاره‌ای من آه‌نم جان من فدای خاک پاک غزه و لبنان و ضمناً میهنم!»

((بگذاریم که سازنده اصلی، ضمن آوردن آهن آلات در سرود به اصطلاح ملی، منظور خود را معکوس بیان کرده و در واقع سوتی داده و توجه نداشته که نماد مقاومت و سختی و تاب و توان، سنگ خارا است نه آهن که به اندک نمی‌زنگ می‌زند و اکسیده میشود و بر خلاف سنگ خارا، تاب سرما و گرما ندارد!))

نگاهی به دو سه بیت از دیوان حافظ، تصحیح آقای کدیور، ما را بیشتر باکنه افکار بلند ایشان آشنا میکند:

سرو چمن من، هم میل چمن میکند،

هم همدم گل میشود، هم یاد سمن میکند

هم هرکه چهره برافروخت دلبری داند

هم هرکه آینه سازد سکندری داند

هم آنکه چشم به دور بین دروغ میگوید

دودوزه بازی و رسم کدیوری داند

در شرح حال آقای کدیور خواهد آمد که: گفتگو با کودکان به ویژه کودکان خوش‌باور را دوست میداشت و با قصه و سرگرمی و اتل متل به ارشادشان می‌پرداخت. نقل است که عنداللزوم صورت خود سبز میکرد و برای بچه‌ها میخواند:

اتل متل توتوله

الاغ محسن چه جوهر

هم شیر داره، هم پستون

جانم فدای هندستون!

و من حالا مثل شاملوی عزیز، هنوز در فکر آن کلاغم! و نیز در فکر آن فلسطینی آواره‌ام که پیش از روی کار آمدن حکومت صهیونیست جمهوری اسلامی، دل ایرانیان با او بود و خیابان‌های ما با «شعارهای اسرائیل شادکن» پر نشده بود.

تک مضراب

از لابلای مطبوعات ایران



وظیفه!

روزنامه «تهران امروز» نوشت: «مأموریت مهم قاضی القضاات نظام چیست؟

- تعریف مجدد قصه‌های ملا نصرالدین از صدا و سیما!
تجلیل!

دبیر جشنواره حجاب و عفاف گفت: از آرایشگران زنانه و مردانه که دستورالعمل‌های وزارت ارشاد را رعایت می‌کنند، تجلیل خواهد شد.

- به زودی این دستورالعمل‌های وزارتخانه بهداشتی و ارشاد از پستوی حمام‌های عمومی هم سر در می‌آورد!

حکم!

روزنامه «دنیای اقتصاد» نوشت: مقام معظم رهبری سیاست‌های کلی را با ده حکم برای اصلاح الگوی مصرف اعلام کرد.

- گفته‌اند ایشان «عقل کل»! هستند ولی حدود خودشان را در همان محدوده شریعیات، منکرات، مطهرات، سرکوب و توسری زدن به احمدی نژاد نگهدارند!
آلودگی!

روزنامه «آرمان» نوشت: آلودگی یازده نوع برنج وارداتی تأیید شد.

- انگار اگر پس فردا قرار باشد «زهرمار» هم برای ایران وارد کنند، باز هم صدجور آلودگی در آن باشد!

مجلس

احمد توکلی نماینده مجلس گفت: بدون مجلس در رأس امور، استبداد و فساد گسترش خواهد یافت.

- مثل همه این دوره‌هایی که رژیم مجلس داشت؟!
انتقاد!

رییس دیوان عالی کشور گفت: بیان انتقاد برای ایجاد دوستی باشد نه دشمنی.

- انتقاد برای اینست که حضرتعالی ظلم نفرمائید! وزیرتان ندزدد! آیت الله اتان مافیا واردات نداشته باشد! کل رژیم تان آدم باشد!
برگشت!

روزنامه شرق (چاپ تهران): کچلی و بیماری‌های ریشه کن شده چهار دهه



آنچه در تماس تلفنی، ارسال فکس، گفتگوهای فصوصی و دوستانه برای شما یادداشت کرده ایم!

بگذارید در مناطقی که ایرانی بیشتر هستند،
- ما یک توزیع کننده نازنین داریم به نام «واهیک» که خیلی هم به او سفارش می‌کنیم و او هم کوشش می‌کند. بهتر است آبونمان شوید حالا یک ساله نباشد هم مهم نیست.

گپ و گفت:

● مجله اتان پرپدک نیست ولی باید مخاطب زیادتری داشته باشد.

- حوصله، ماه و سال می‌برد. لطف سفارش هموطنان و علاقه آنهایی که می‌خواهند متفاوت فکر کنند و تصمیم بگیرند.

● با این که می‌گویند نشریه شما مستقل است ولی این چند هفته فقط آدم‌های خاصی مقاله و مطلب داشته‌اند.

- خوب شما کجا بودید؟ بقیه را از کجا پیدا کنیم؟ یکبار امتحان کنید و شما هم جزو همان دسته‌ی دست به قلم‌ها شوید.

● شما باید در روی جلد شماره گذشته و در مقاله‌ای جداگانه تسریع می‌کردید که تنه‌اره‌هایی از دست حکومت فاسد و جابر و دیکتاتور آخوندی قیام مسلحانه است.

- یک ملت خود راه‌های رهایی خود را پیدا می‌کند و بالاخره به خواسته هایش می‌رسد! راستی می‌دانید ایران از اینجا چقدر دور است؟!

می‌خوانم و برمی‌گردانم! آیا او حداقل به اندازه آن شام و مشروب مفتی نمی‌توانست خرج یک کتاب و مجله به قول خودش «خواندنی» بکند!

● مفتی خوری، مفتی بری، بخشی از فرهنگ ماست که عده‌ای آن را پای زرنگی پنهان و آشکار خود هم می‌گذارند. باید جلوی این اخلاق ناپسند ایستاد. به طور سریع به آنها نه گفت.

درد، دل شما

خانه ایران

«من فکر میکنم اگر همین فردا هم به ایران برویم ولی وجود یک «خانه ایران» برای این شهر لازم است. چرا هنوز کوتاهی می‌شود؟»
- این جریان داستانی طولانی دارد و تا بحال چندین و چند نفر آستین بالا زده و بجایی نرسیده‌اند و هنوز هم تلاشی می‌شود و شاید که بجایی برسد.

رسانه‌های مغشوش

«بعضی صفحات روزنامه و مجلات ایرانی مغشوش است مگر کسی بالای سر آنها نیست که اینطور قاطی و پاطی می‌شود؟»
- گاهی مسئولین آن توجه ندارند. گاه دست خودشان نیست و گاه این کاره نیستند.
بالاخره همه چیز که همیشه روبراه نمی‌شود؟!

مجله و دسترسی ما

«مجله اتان را بیشتر در مراکز فروش ایرانی‌ها

از چه گله دارید؟

سلام و خدا حافظ

- بعضی خانواده‌ها به بهترین آداب و رسوم ایرانی که سلام و خدا حافظی باشد به فرزندان خود متذکر نمی‌شوند که هر کجا وارد می‌شوند باید سلام کنند. صبح، سلام به پدر و مادر! سلام به هر که بزرگتر. البته با همدیگر هر طور می‌توانند «خودمانی و حتی آمریکایی مراد» کنند ولی به این نکات زندگی ایرانی هم توجه داشته باشند!.

● شما خوب اشاره کردید که این از وظایف خانواده‌ها و پدر مادرهاست که در انجام این امر کوتاهی کرده‌اند و می‌کنند و بچه‌ها نیز نیاموخته‌اند و شاید حالا هم دیر نباشد.

فرار از حلقه غیبت

- «در میهمانی از این که بعضی‌ها به محض دیدن هنرمندی یا فرق نمی‌کند صاحب رسانه‌ای و یا نویسنده‌ای به خیال خودشان از رقیب یا حریف او بدگویی و غیبت می‌کنند.»

● خوشبختانه شاهد بوده ایم که بسیاری از این چهره‌ها چند باری به این اشخاص تذکر داده‌اند یا کلام آنها را نیمه تمام گذاشته و از «حلقه غیبت» گریخته‌اند. شاید آنها ادب شده باشند و دیگران هم.

زرنگی پنهان و آشکار

- «در یک میهمانی مفصل که خیلی خرج شده بود، آقای که کلی خرج هیکلش کرده بود، هنگام خدا حافظی یک کتاب و مجله «فردوسی امروز» را برداشت و گفت

این سبز با آن سبز، چه توفیری دارد؟!



شهرام همایون
روزنامه نگار

می‌دهیم و این ماجرا آنچنان ادامه پیدا می‌کند که رابطه ما - با خودمان هم دروغین می‌شود. به خودمان هم دروغ می‌گوییم و آنقدر آنرا تکرار می‌کنیم که جنبه واقعی پیدا می‌کند.

یک مثال نزدیک بزنم: میر حسین موسوی - نخست وزیر منتخب امام، شخصیت وفادار نظام جمهوری اسلامی، خواهان اجرای قانون اساسی جمهوری اسلامی - «رنگ سبز» را برای مبارزات انتخاباتی خود، در انتخابات ریاست جمهوری سال گذشته برگزیده بود سپس به نتیجه انتخابات اعتراض کرد و پس از آن خود، همسر و یارانش نشان سبز را نشان مخالفت خود قرار دادند و حالا ما می‌گوییم - ما سبزیم اما نه از نوع موسوی!

آیا این همان دروغی نیست که آنقدر تکرارش کرده ایم که خودمان هم باورمان شده است و حتماً درست‌تر این است که ما طرفدار موسوی هستیم اما می‌خواهیم آنرا زیر یک پوشش پنهان کنیم و سبز را بهانه کرده ایم.

سبز یعنی موسوی! سبز یعنی حفظ قانون اساسی جمهوری اسلامی! سبز یعنی وفاداری به نظام جمهوری اسلامی ولایت فقیه! سبز یعنی کشتار تیرماه ۶۷! سبز یعنی منتخب امام! سبز یعنی شیعه علی!

آقایان شما اگر می‌خواهید به خودتان دروغ بگویید، هر چقدر دلتان می‌خواهد بگویید اختیارش با خود شماست، ولی ما برای فریب خوردن کمی پیر هستیم و اگر تا حالا توی ذوق شما هم نزده ایم آن را پای «بلاغت» ما نگذارید که از سر نجات است.

آیا شما مسخره‌تر از این حرف شنیده‌اید که ما سبزیم اما نه سبز موسوی؟! نخیر این رنگ نشان همدمی آن حرفها است که موسوی و یارانش زده‌اند، شما اگر می‌توانید حرف خودتان را با رنگ خودتان مطرح کنید والا چه کسی می‌تواند ادعا کند که پیش از انتخابات سال قبل، سبز نشان چیزی جز سرسپردگی «علی» بوده است در مقابل مخالفانش شما آنروز کجا بوده‌اید که بگویید فقط ما سبزیم!

از کودکی با خودم فکر می‌کردم که چرا کورش بزرگ، از جمله خواسته هایش، از خدا - این بوده است که قلمش را از دروغ «محفوظ» بدارد. و چرا - دروغ نزد او از جمله چند «دشمن» مهمی بوده است که به سرنوشت یک ملت و آینده آنان مربوط می‌شود و تا این اندازه اهمیت داشته است.

امروز - اما - شاید که دیر اما بالاخره راز این خواسته‌ی پدر ملت ایران را دانسته‌ام. به ویژه آن که کوروش نخواسته که مثلاً مردمش دروغ نگویند

بلکه خواستار آن بوده است که «ملت و کشور از دروغ هم محفوظ باشد».

چه بسا که اگر ما فقط مبتلا به دروغ‌گویی بودیم داستان شکل دیگری داشت اما واقعیت این است که باید از «دروغ» هم مصون باشیم که نیستیم!

ما البته نه تنها از «دروغ گفتن» آسیب دیده ایم که کم کم به آن علاقه پیدا کردیم بلکه از «دروغ شنیدن» هم لذت می‌بریم و اساساً کار به جایی رسیده است که دوست داریم «دروغ» بشنویم، دروغ بگوییم، دروغ بسازیم و...!

وقتی در تعریف ازما، کار را به بیراهه می‌برند می‌دانیم دروغ است اما لذت می‌بریم وقتی تکذیبی کسی را پیش ما می‌کنند، می‌دانیم دروغ است اما برای بیشتر شنیدن ولع نشان



به تو چه؟!!



احمد احرار

سردبیر هفته نامه کیهان لندن

دویست سال پیش از آن که ملک جم به وجود ملک آرای چون پرزیدنت احمدی نژاد مفتخر شود، صدر اعظمی داشتیم به نام میرزا شفیع. آن جناب در حالی که برکشیده‌ی - سلطان السلاطین، فتحعلی شاه قاجار بود سر ارادت بر آستان علمای اعلام می‌سایید و مرید و مقلد میرزای قمی بود، همان گونه که محمود آقای خودمان مقلد و مرید آیت الله محمدتقی مصباح یزدی است.

احمد میرزا عضدالدوله در تاریخ عضدی، اشاره به عروسی عباس میرزا ولیعهد، می‌نویسد:

دیگر از وصایای شاه شهید (آقا محمدخان قاجار) عروسی مرحومه رضوان مکانی، مهد علیای ثانی بود که در سال ششم از سلطنت حضرت خاقان (فتحعلی شاه) واقع شد و از

عیش‌های بسیار بزرگ بود که مردم ایران را آزادی هفت شبانه روز کوس زده شد و معنی حریت را فهمیدند.

تمام بزرگان قاجار و رجال دولت با اقتدار رخصت یافتند که به هر قسم دلخواهشان باشد مشغول شادی شوند.

همه‌ی طبقات اوقات خود را به شادمانی گذرانیدند. خاقان مرحوم در این جشن بزرگ به میرزا شفیع صدر اعظم فرمودند یا یک پیاله شراب بخور و با این اشخاص سرخوش باش یا جریمه بزرگی از تو خواهیم گرفت.

صدر اعظم دادن جریمه را برگرفتن ساغر ترجیح داد و حسب الامر پنج هزار تومان ترجمان را فوراً تسلیم نموده خود را از خوردن آنچه نخورده بود معاف داشت.

اما چون می‌خواست تقدس خود را بر علمای آن عصر معلوم نماید، تفصیل این فرمایش شاه و عرض خود و ادای جریمه را به میرزا ابوالقاسم قمی نوشت.

مرحوم میرزا در جواب نوشته بود: «بسیار غلط کردی که یک پیاله شراب حلال که به حکم سلطان بود نخوردی (مقصود این که وقتی حکم حکومتی صادر شد حرمت حرام از بین می‌رود و حلال می‌شود). می‌خواستی آن پیاله را صرف کنی و پنج هزار تومان را برای فقرا و ضعفا مبدول داری!»

مشابه چنین خطاری را پرزیدنت دکتر احمدی نژاد از «مراجع عظام» دریافت داشت.

پرزیدنت گویا فراموش کرده بود که «مقلد» است و نه «مقلد». مقلد (به کسر لام) یعنی کسی که تقلید می‌کند و مقلد (به فتح لام) یعنی مرجع تقلید. مقلد حتی اگر صدر اعظم یا رئیس جمهور باشد وظیفه دارد در مسائل شرعیه طبق دستور مقلد عمل کند. تشخیص حلال و حرام یا مکروه و مستحب در اختیار او نیست.

حتی پادشاه صاحب جاهی مثل خاقان مغفور، در باب مسائل شرعی از فقهای زمان کسب نظر می‌کرد و یکی از معلمان قرآن و شرعیات وی، حاج ملا احمد نراقی کاشانی بود.

نوشته‌اند که روزی ملا احمد "آداب تخلی و تطهیر" را به فتحعلی شاه می‌آموخت. گفت: مقعد را طوری باید شست که صدای چینی بدهد!

اعلی‌حضرت فرمودند من طوری می‌شویم که صدای کاشی بدهد!!

باری، پرزیدنت محمود آقا یا زده‌اناش دررفت - یا می‌خواست خود را تجددخواه نشان دهد - در مصاحبه تلویزیونی از «گشت‌نسبت» انتقاد کرد و گفت: «این که مثلاً یک زن و مرد در خیابان راه می‌روند و از آنها پرسیده می‌شود نسبت شما چیست، اولاً این مسائل ربطی به دولت ندارد و دولت

دخالتی در آن ندارد. ثانیاً اصلاً نسبت افراد به کسی ربطی ندارد و کسی حق ندارد از آنها سؤال کند».

هنوز این سخنان از دهان پرزیدنت در نیامده بود که تودهنی محکمی نوش جان کرد. از قم ندا برخاست که آهای، آقای رئیس جمهور! دهانت را آب بکش و استغفار کن. این حرفها میراث نامبارک رژیم گذشته است. این تفکر از مایه‌ی سکولار تفکیک دین از سیاست است. امر به معروف و نهی از منکر اعظم فرایض است و بقای دیگر فرایض در گرو این فریضه است که متأسفانه عمل به آن به خاطر فرهنگ شیطانی حاکم بر دنیا از دیگر زمان‌ها سخت‌تر شده است (عین فرمایشات حضرت آیت الله مصباح یزدی در انتقاد از سخنان رئیس جمهوری)

حضرت آیت الله احمد جنتی نیز در خطبه‌ی نماز جمعه تهران، عطف به

همین سخنان گفت «نمی‌دانم چه طور شده است که امروز برخی از نهی از منکر هم جلوگیری می‌کنند. چرا عده‌ای حساب نشده حرف می‌زنند؟ نیروی انتظامی دارد کار خود را می‌کند و نباید دست او را ببندیم!!»

پرزیدنت گفته بود «می‌بینیم که عده‌ای هر چند وقت یک بار در این ارتباط جنجال می‌کنند و می‌گویند باید امر به معروف و نهی از منکر کنیم... قبل از امر به معروف باید معروف را در جامعه گسترش دهیم و با کار فرهنگی آن را نهادینه کنیم. این مسائل ربطی به دولت ندارد و نباید تکرار شود و امیدوارم به تذکر مجدد من نیازی نباشد.»

آقایان هم می‌فرمایند این چنین حرفها نباید تکرار شود و امیدواریم نیازی به تذکر مجدد مان نباشد.

باش تا ببینیم سنبه کدام پرزورتر است.....



عکس از: مرتضی فرزانه



دستخط استاد:

دکتر صدرالدین الهی

می‌پوشم و می‌گویم:
- تو که می‌دانی من حرف‌هایم را در گوش تو زمزمه می‌کنم و وقتی از بر و کنارت برمی‌خیزم حرفی برای گفتن ندارم. این تو هستی که حرف مرا با دیگران در میان می‌گذاری. این تویی که منم. چند بار خوب است برایت خوانده باشم که:
روزت بستودم و نمی‌دانستم / شب با تو غنودم و نمی‌دانستم /
ظن برده بدم به من که من، من بودم / من جمله تو بودم و نمی‌دانستم /
به غمزهای همیشه تسلیم فشار سرانگشتانم می‌شود. می‌گوید:
- پس بگو... بگو... بگو از وحدت تن من و دست تو چه برخواهد آمد

پیچید و من نمی‌خواهم تو در کنار من آزار ببینی. برخیز و برو! نمی‌توانم. حالا تمام قامت نرم و لغزنده‌اش در زیر سر انگشتان من است.
گلویم خشک شده. نصیحت‌ها را فراموش کرده‌ام. به من گفته‌اند باید او را رها کنم. باید به راهی دیگر بروم. باید فکرم را به صدای بلند روی یک نوار قهوه‌ای بریزم.
نه نمی‌شود. من همه عمر با این تن برهنه لغزنده حرف زده‌ام. مگر می‌شود ره‌ایش کرد؟ محکم در دست‌ها می‌فشارم. می‌گوید:
- نکن. می‌ترسم. می‌ترسم که برای همیشه از هم جدا شویم.
و ناگهان تمام جوهر جوانی در سرانگشتانم جاری می‌شود. او لرزش انگشتانم را احساس می‌کند. نفسش به شماره می‌افتد و می‌گوید:
- هاه مثل اینکه داری حرفی می‌زنی.

- به آنها چه خواهی گفت؟
- خواهم گفت که اختیار از کفم بیرون رفت.
- تنبیه دردناکی در انتظار تست.
- باشد. به طرف من بچرخ. قامت نرم دلاویزت را به دستان من بسپار. یادت می‌آید آن همه سال‌های نوازش را؟
- چطور می‌توانم از یاد ببرم که آتش از سر انگشت‌های تو به جانم می‌ریخت و من سرمست تسلیم بودم و تو بی پروا مرا با خودت به هرسو می‌کشیدی و می‌پردی. هرچه می‌خواستی می‌گفتی.
- و تو با چه دلربایی آن حرف‌ها را برابم تکرار می‌کردی.
● ● ●
لحظه‌ای می‌لرزد. آن قامت دل‌افروز دلربا، خود را کنار می‌کشد. می‌پرسد:
- چرا کنار کشیدی؟
- برای خاطر تو. به من گفته‌اند که تو آزار خواهی شد. از درد به خود خواهی

پهلویش می‌زنم، نیم غلغلی می‌زند و می‌گوید:
- تویی؟
- آری.
- در بستر من چه می‌کنی؟
- بی‌تابم!
- مگر ما را از هم جدا نکرده‌اند. مگر نگفته‌اند که کاری به هم نداشته باشیم؟
- نمی‌توانم، نمی‌توانم!
- باید حرف گوش کنی. برخیز و برو مرا در خمار خیال فشردن‌های دلپذیرت تنها بگذار.
● ● ●
دستی به پهلویش می‌کشم. مثل همیشه نرم و پذیرنده است.
می‌پرسد:
- عادت نکرده‌ای؟
- نه دارم از دوری تو به جان می‌آیم. روبه من کن!

دور از چشم همه در سایه روشن شب به سراغش می‌روم. دلم برایش تنگ شده است. در بستر سپیدش دراز کشیده است. برهنه مثل همیشه اما اندکی خواب آلود. کنارش می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. چشم به روی من بسته است.
آه، چه لطیف است این قامت کشیده‌ی وسوسه‌انگیز، بی اختیار دست به سویی دراز می‌کنم. نمی‌دانم چقدر وقت است که او را به سینه نفشرده‌ام. تمام جانم تمناست و با تمام دلم می‌خواهمش.
گفته‌اند که نباید او را در بر بگیرم و پست و بلند قامت دل‌انگیزش را نوازش دهم. اما مگر می‌شود؟ جادوی اندام او مرا به سویی می‌کشد. در این سال‌های سال هروقت که خواسته است در کنارش بوده‌ام و هر وقت خواسته‌ام تن به من سپرده. دستی به

مردم ما از کسی که دست ظالم را ببوسد، متنفرند!

این مفسر آمریکایی را توی زباله دان تاریخ بیندازید!

ایرانی زده است) به این مهم نیز اشاره داشته و خیلی مسائل دیگری را در این رهگذر، در تجزیه و تحلیل مسائل ایران مطرح کرده است که به قسمت هایی از آن در این شماره از «فردوسی امروز» اشاره می‌کنیم و به اوصیانه درود می‌فرستیم.

حسن دایی مفسر مسائل ایران تحت عنوان گروه‌های «چپ‌گرای آمریکا مخالف با تغییر رژیم ایران»

لابی مماشات و گروه‌های چپ‌گرای آمریکا به همراه مزدوران کمپانی‌های نفتی و رژیم تهران در چند سال گذشته کارزار وسیعی به نفع کنار آمدن واشنگتن / تهران به راه انداخته‌اند



غلوآمیزی از خودشان می‌دهیم.

صد البته «فرید ذکریا» را نیز مردم ما از این ابراز احساسات بی نصیب نگذاشتند بی خبر از این که چنین رویارویی هایی با رژیمی که خیلی زود به فکر نفی و یا پاک کردن صورت مسئله می‌افتد - و این که به هر نحو و نوعی طرف را ساکت نماید - از جمله ترفندهای جمهوری اسلامی است و دیدیم که چگونه چه بسیاری را از سمت و سوی دشمنی و نیش قلم و بیان حقایق به سود ملت ایران، به سوی «قبله گاه» ولایت فقیه کشانیده ولو شده که حرفی نزنند و ساکت باشد ولی مخالفتی با رژیم سفاک جمهوری اسلامی نداشته باشد.

چنین بود که ناگهان متوجه شدیم که «فرید ذکریا» دموکرات و حامی ملت محروم ایران در یک چرخش ۱۸۰ درجه گشت زده و نه این که درباره رژیم تهران فقط کمی کوتاه بیاید یا (اگر) و (مگر) ی در مورد ماهیت رژیم جمهوری اسلامی داشته باشد که یکباره در دفاع از حکومت استبداد یان ایران برخاست. در این زمینه دیدیم که فقط یک ایرانی «حسن داعی» که مدتهاست در این دیار دست به افشاگری ماهیت و چهره واقعی مزدورای جمهوری اسلامی (اعم از آمریکایی و

از یکی دو سال پیش و بخصوص بعد از انتخابات، یک چهره‌ی سیاسی تلویزیون، و در یکی دو نشریه آمریکایی جلب نظر ما ایرانی‌ها را می‌کرد که در مورد نقض حقوق بشر، زندانیان سیاسی، حقوق زنان و... مقالاتی می‌نوشت و اظهار نظرهایی در حمایت از مواضع ملت ایران ابراز می‌کرد. چندین بار نیز دوست گرامی، دکتر «صدرالدین الهی» با ذکر خبر خیلی تحویل گیرانه‌ای بعضی از مقالات چاپ شده او را در تجزیه و تحلیل مسایل ایران در نشریات آمریکا، در «کیهان لندن» صفحه یادداشت‌های بی تاریخ خود نقل کرد که همه آنها در حقانیت مردم ایران در مبارزات حق طلبانه اش با استبداد حاکم، قلم زده شده بود؛ بدین ترتیب بود که نام این نویسنده و مفسر سیاسی جزو آن دسته از روزنامه نگاران و مفسرین خارجی در ذهنمان ثبت شد که از دوران ملی شدن نفت تا سال‌های بعد در میان نشریات و شخصیت‌های ملی قابل اعتنا بودند. این نام «فرید ذکریا» بود.

پس از آن علاقمند به برنامه‌های تلویزیونی او شدیم. وی با سیمایی محبوبانه و معصوم و با کلماتی محکم، رژیم حاکم ایران را در رویارویی با مردم ایران، مورد طعن و لعن و شماتت و انتقاد اصولی قرار می‌داد که همیشه ما ایرانیان هر فرد خارجی و بیگانه حتی بی‌نام و نشان هم از حقانیت ما، مردم ما و کشور و فرهنگ، حرف و سخنی ولو اندک هم بگوید و بنویسد از ته دل خوشحال می‌شویم و حتی در ادای احترام به چنین فرد بیگانه‌ای غش و ریشه احساساتی



توطئه‌ای علیه منافع ملت ایران و آزادی مردم ایران در قلب آمریکا

چپ‌گراها و مزدوران نفتی!

فرید ذکریا مفسر و برنامه ساز معروف تلویزیون در تفسیری امید به تغییر رژیم ایران فانتزی و خواب و خیال دانست و طرفداران این سیاست را جنگ طلب معرفی کرد.

ذکریا که ظاهراً از روشنفکران مترقی آمریکاست و تفسیر هایش مورد توجه بسیار زیادی قرار میگیرد مدعی شده که رژیم ایران از طرفداران زیادی در جامعه برخوردار است و علی خامنه‌ای محبوبیت‌ترین سیاستمدار در بین مردم ایران است.

وی همچنین مدعی گردید که برطبق نظرسنجی‌های بیطرفی که قبل از انتخابات ریاست جمهوری سال گذشته در ایران



انجام گرفت احمدی نژاد دارای آرای بیشتری نسبت به موسوی بوده است.

قابل ذکر است که در ماههای اول شروع جنبش، ذکریا یکی از طرفداران جدی آن بود و اکثریت مردم ایران را مخالفان سرسخت رژیم معرفی میکرد.

بدنبال پخش این برنامه، ذکریا مطالب خود را بصورت مقاله‌ای در نشریه «واشنگتن پست» نیز منتشر کرد و این بار با استناد به اظهارات اکبر گنجی، به انتقاد از سیاست‌های دخالت آمیز آمریکا برای



عبور کردن مردم از موسوی، کروی و رادیکال شدن جنبش مردم ایران، هواداران و مزدوران نزدیکی تهران-واشنگتن را به وحشت انداخت چون چشم انداز سقوط رژیم تهران را نزدیکتر می‌دیدند

همانطور که بسیاری از کارشناسان سیاسی معتقدند، فشار روزافزون به رژیم ایران، بجای آنکه حاکمان تهران را وادار به عقب نشینی و مصالحه بر سر برنامه هسته‌ای نماید، راه سقوط و سرنگونی آنان را هموارتر می‌کند زیرا با ضعیف‌تر شدن رژیم و بدتر شدن وضعیت اقتصادی، احتمال سربرآوردن جنبش در اشکال رادیکال‌تر بسیار محتمل است و در آنصورت موسوی و دوستانش نیز قادر به کنترل ناآرامی‌ها نخواهند بود.

ورق برگشت

بلافاصله پس از تظاهرات عاشورا، برخی از کارشناسان مهم سیاسی آمریکا که تا آنزمان هنوز به کنار آمدن با حکومت امید داشتند، با یک تغییر لحن بی سابقه، از سیاست تغییر رژیم در ایران حمایت کردند. یکی از مهمترین این کارشناسان «ریچارد هاس» رئیس با نفوذ «شورای روابط خارجی» آمریکا بود که در مقاله بسیار مهمی که در مجله نیوزویک به چاپ رساند، از اوپاما خواست تا از سیاست «تغییر رژیم در ایران» حمایت کند.

«هاس» که تا قبل از آن یکی از جدی‌ترین مبتکران و آرشیکت‌های سیاست تعامل و مذاکره با رژیم ایران بود، ضمن آنکه به اشتباه خود در مورد خوش بینی پیهوده به ورق بزنی

رسیده بود. با اینحال، مردم با ابتکار خویش در ابعادی گسترده به خیابان آمدند و عملاً نشان دادند که دوکاندیدی ریاست جمهوری از جنبش فرسنگ‌ها عقب هستند. اما آنچه عاشورا را متفاوت می‌کرد یکی شعارهای ساختار شکن در گسترده‌ترین شکل آن بود و دیگری مقاومت مردم و درگیری آنان با بسیجیان و اوپاش رژیم بود.

همین دو خصیصه نشان داد که جنبش رادیکال‌تر شده، از موسوی و کروی عبور کرده و به آشکارترین شکل کلیت رژیم را مورد هدف قرار داده است. در عوض، به همان میزان که جنبش رادیکال‌تر شد، موسوی و کروی محافظه کارتر شده و وفاداری خود به نظام را با صدای بلندتر اعلام کردند. سپس در تظاهرات ۲۲ بهمن از موضعی کاملاً شکست خورده ظاهر شدند و در پایان نیز از مراسم سالگرد جنبش اعلام انصراف نمودند.

حال اگر این دو تحول یعنی ساختار شکن شدن جنبش در داخل و شکست سیاست مماشات در خارج را با هم مورد توجه قرار دهیم، آنچه بیش از هر چیز آشکار و نمایان میشود، قویتر شدن چشم انداز سقوط رژیم است. زیرا

زدند و در پاسخ بجز شرمساری نصیبی نیافتند.

بن بست در مذاکرات هسته‌ای راه را برای تصویب تحریم‌های بی سابقه در شورای امنیت و پس از آن در شورای اروپا و سرانجام در کنگره آمریکا هموار نمود. «رای تاکیج» کارشناس با نفوذ طرفدار مماشات در مقاله اخیر خود ضمن ابراز ناراحتی نتیجه گرفت که دوره آشتی جوئی آمریکا با جمهوری اسلامی پایان یافته و دوره تقابل شروع شده است.

این تغییر دوران، شکستی بزرگ برای «لایبی مماشات» و گروه‌های چپگرایی بود که در چند سال گذشته کارزار وسیعی بنفع همزیستی و تعامل با حکومت ایران بر اه انداخته بودند.

پایان انقلاب مخملی

اما اهمیت این تحول یعنی روی آوردن غرب به تحریم‌های کمرشکن، هنگامی بارزتر میشود که به تحول مهمی که در داخل کشور اتفاق افتاد یعنی رادیکال‌تر شدن جنبش و کم‌رنگ شدن نقش موسوی و کروی نگاه کنیم.

نقطه عطف این تحول تظاهرات عاشورا بود. این تظاهرات در حالی برگزار میشد که شش ماه از شروع جنبش گذشته و سرکوب، شکنجه و زندان به اوج خود

مترقی در آمریکا با این سیاست در کجا قرار دارد.

قصد من ارائه کیفرخواست بر علیه سازمان‌های چپ و مترقی نیست. البته جای تاسف و شرمساری است که این گروه‌ها که باید بطور طبیعی مدافعان حق و حقوق مردم ایران باشند، بخاطر تحلیل غلط و تحت دافعه سیاست‌های نادرست جرج بوش، از آنطرف پشت بام افتادند و آرام آرام به وکیلان و سخنگویان جمهوری اسلامی تبدیل شده‌اند.

غافلگیری سیاسی

شروع جنبش مردمی در ایران بسیاری از کارشناسان آمریکائی و همچنین سیاستمداران این کشور را غافلگیر کرد زیرا دستگاه دیپلماسی آنان روی مذاکره و معامله با خامنه‌ای و احمدی نژاد کوک شده بود.

در آنزمان، تعادل سیاسی در واشنگتن کاملاً به نفع سیاست مماشات بود.

لایبی معروف «سی-ان-ای-پی-آی» که در برگیرنده نزدیک به ۳۰ گروه مختلف منجمله سازمان‌های چپ آمریکائی است به عنوان اصلی‌ترین حامی سیاست مماشات، به جایگاه برتر در واشنگتن دست یافته بود.

این لایبی طی چند سال آخر ریاست جمهوری بوش، توانسته بود تأثیر جدی بر سیاست آمریکا در رابطه با جمهوری اسلامی بگذارد و جلوی تحریم‌های جدی و فشار سیاسی بیشتر به حاکمان تهران را بگیرد بی دلیل نبود که هماهنگ کننده فعالیت‌های این ائتلاف، سرمست از پیروزی اوپاما و با اطمینان از اینکه دوران فشار و تهدید علیه جمهوری اسلامی پایان یافته، در جلسه ماه دسامبر این ائتلاف اظهار داشت که لایبی «سی-ان-ای-پی-آی» به مرکز ثقل مسائل ایران در کنگره تبدیل گشته است. من در گزارشات قبلی، لایبی این گروه را مورد بررسی قرار داده‌ام و با مراجعه به این آدرس میتوانید صور تجلسه نشست‌های ماهانه این لایبی را که از طریق دادگاه بدست آورده‌ام مشاهده فرمائید.

با شروع جنبش در سال گذشته، لایبی مماشات به تلاش خود در جهت توافق بین ایران و آمریکا بر سر مسئله هسته‌ای ادامه داد. «اوپاما» نیز این گزینه را برگزید و در آن شکست خورد.

نافر جامی تلاش‌های «اوپاما»، پایان دورانی بود که طی آن هم «جرج بوش» و هم «اوپاما» برای معامله هسته‌ای با جمهوری اسلامی به هر تلاشی دست

تغییر رژیم ایران پرداخت.

وی همچنین گفت که عضو کمیته‌ای بوده است که تصمیم گرفت یک جایزه نیم میلیون دلاری به اکبر گنجی پرداخت نماید. خود گنجی نیز هنگام دریافت جایزه، بیشترین بخش از سخنرانی خود را به انتقاد از سیاست خارجی آمریکا اختصاص داد.

اکبر گنجی در مصاحبه‌ای که به مناسبت این جایزه انجام داد به خبرنگار رادیو فردا گفت: «به سود ما نیست امروز رژیم جمهوری اسلامی سرنگون شود»

وکیل مدافع ملایان

از چند ماه پیش باینطرف که برخی از کارشناسان سیاسی به اوپاما پیشنهاد کردند که بجای امید بستن بیهوده به معامله با ایران، باید از جنبش مر-دمی حمایت کرد تا زمینه‌های تغییر رژیم فراهم شود، عده زیادی به میان آمدند و با انتقاد از استراتژی حمایت از تغییر رژیم، در نقش وکیل مدافع ملایان ظاهر گشته‌اند. اگرچه بخش عمده این افراد در طیف «لایبیست‌های حرفه‌ای وابسته به کمپانی‌های نفتی» قرار دارند، اما بخش دیگر آنان کسانی هستند که خود را مترقی و چپ معرفی میکنند.

بعنوان مثال «استفان والت» نویسنده کتاب معروف «لایبی اسرائیل و سیاست خارجی آمریکا» در مقاله‌ای که نوشت به شدت از سیاست فشار بر جمهوری اسلامی انتقاد کرد و پیشنهاد نمود که آمریکا در جستجوی یک معامله بزرگ با رژیم حاکم بر کشورمان باشد.

بهمین ترتیب «جان کول» از نویسندگان به ظاهر چپ آمریکا که عضو هیئت مشاوران سازمان نایاک نیز میباشد در خود به اوپاما پیشنهاد کرد که باید به ایران تضمین‌های امنیتی داده شود و برای دستیابی به یک معامله بزرگ تلاش لازم بعمل آید. «ویلیم بیمن» که وی نیز از مفسران چپ آمریکاست در مقاله هفته گذشته خود ایده تغییر رژیم در ایران را یک فانتزی تمام ناشدنی دانست. از این نمونه موضع‌گیری‌ها میتوان به وفور در نشریات چپ آمریکا پیدا نمود.

من در سه گزارش قبلی در مورد لایبی طرفدار مماشات بحث کرده‌ام و بهمین جهت در این مقاله فقط به مواضع گروه‌های «چپ» می‌پردازیم. هدف از گزارش کنونی پاسخ به این سوال است که چرا حمله به سیاست تغییر رژیم در چند ماهه اخیر این میزان گسترش یافته و دلیل مخالفت گروه‌های چپ و ظاهراً

غزل به زبان حال محمود احمدی نژاد

از: اسماعیل خوبی

«دموکراسی» اگر گویم، توجز «خودکامگی» مشنو!

بگو با من که این ره رو، ویا آن ره رو، اللهها!

چرا که رهنما وره تویی، من رهرو، اللهها!

توقهاری و مکاری؛ پرستم و یژگی‌های ات:

به ذات خویشتن در من نمایان تر شو، اللهها!

به دل دارم سپاس تو، به جان کوشم به پاس تو:

که از لطف تو گشتم لمپنی بس ناتو، اللهها!

به عکس کار و گفتارم ببین و بشنو، اللهها!

تصور کن که می‌بینی نمایش یا «شو»، اللهها!

«دموکراسی» اگر گویم، توجز «خودکامگی» مشنو؛

وگر گویم «فداکاری»، توبشنو «نارو»، اللهها!

اگر گویم از «آزادی»، تو «زندان» پیش چشم آور؛

وراز «ملت» سخن گویم، تو «امت» بشنو، اللهها!

بفرما حضرت «رهبر» به من فرمان دهد کمتر:

که دیگر خوش نمی‌دارم که باشم پادو، اللهها!

پدر چون نان برد خانه، که گیرد پول یارانه؟!

شده ست امروز افسانه: پدر دو، نان دو، اللهها!

زبان شکوه بر بندیم؛ قناعت ورز و خرسندیم:

اگر گندم نشد، باشد: عطا فرما جو، اللهها!

بیست و نهم خرداد ماه ۱۳۸۹، «بیدرکجای لندن»

انگلیسی دانان عربی خوان به واژه‌ی «اللهها» شاید خرده بگیرند که پیشوند «ال» نام «الله» را «شناخته» (معرفه) می‌کند و، در نتیجه، خطاب ناپذیر: زیرا این به این می‌ماند که در انگلیسی، به جای «(۱) ویا «(۲) بگویم:

۳ از یاد نبریم، اما، که سخنگوی درون این غزل همانا جناب پاسدار دکتر احمدی نژاد، رئیس جمهور . برگزیده‌ی حضرت «رهبر» خامنه‌ای ست. و به یاد داشته باشیم، همچنین، که «یا الله!» هم می‌گوییم و «الایا ایها الساقی!» نیز.

My God - O, God - My the God - O, the God!

اردوگاه «اصلاح طلبان» داخلی و خارجی و متحدان آمریکایی آنان از تحولات

تغییر رژیم ایران در آمریکا به وحشت افتاده‌اند.

کاهش دهند.

بخشی از جناح چپ حزب دموکرات و افراد با نفوذی مثل جرج سوروس از طرفداران این استراتژی میباشند.

دومین متحدگروه‌های چپ، لابی بسیار مهم کمپانی‌های نفتی آمریکاست که همواره ترجیح میدهد که منافع تجاری اش در منطقه و بده و بستان هایش با ایران و دیگر کشورهای منطقه، قربانی ملاحظات استراتژیک مربوط به امنیت اسرائیل نگردد. بنابراین خواهان کاهش نفوذ لابی اسرائیل در آمریکاست.

ائتلاف تجاری/ نفتی و چپ‌ها

از اینرو، از سال ۲۰۰۵ بعد، این سه نیرو یعنی جناح‌های سیاسی مخالف نفوذ اسرائیل، لابی تجاری-نفتی و گروه‌های چپ آمریکائی گرد هم آمدند و برای مقابله با «ای-آی-پی-ای-سی» (الابی اسرائیل) و سیاست‌های جرج بوش در خاورمیانه کارزار سیاسی بی سابقه‌ای را شروع کردند. این ائتلاف از سه سال پیش تاکنون تحت نام «سی-ان-ای-پی-آی» فعالیت میکند و با انتخاب اوپاما بعنوان رئیس جمهور، یک متحد قوی در کاخ سفید نیز پیدا کرد.

گروه‌های چپ آمریکائی که با حمایت مالی جرج سوروس و کمپانی‌های نفتی از حاشیه به وسط میدان آمده بودند، کم‌کم خودشان را مرکز ثقل سیاست‌های خاورمیانه‌ای آمریکا تلقی میکنند.

از نظر گروه‌های چپ، صحنه سیاسی واشنگتن تا آنجاکه به مسائل ایران مربوط میشود شامل دو اردوگاه است: در یکطرف لابی اسرائیل و متحدان آمریکائی آن یعنی نتوکان‌های جنگ طلب قرار دارند و در طرف دیگر آمریکائیان پیشرو و متحدان آن یعنی همان لابی «سی-ان-ای-پی-آی» قرار دارد.

از اینرو، این گروه‌ها معتقدند که اگر کاخ سفید دست از تعامل با رژیم ایران بردارد و بطرف سیاست تغییر رژیم برود، وزنه و جایگاه لابی اسرائیل و جنگ طلبان بالا می‌رود و آنان دست بالا را خواهند گرفت. به عبارت دیگر، هر آنچه که گروه‌های چپ و متحدان آن در هفت سال گذشته تحت عنوان لزوم گفتگو و تعامل با ایران ساخته و پرداخته بودند و کل سرمایه سیاسی آنان به حساب می‌آمد، از میان خواهد رفت.

خستگی و شرمساری

بهترین و روشن‌ترین تفسیر از این

وضعیت را «گری سیک»، سیاستمدار کارکشته و طرفدار پروپا قرص کنار آمدن با رژیم ایران بیان داشته است که بلافاصله پس از شروع جنبش با تاسف و نگرانی اظهار داشت:

"ظاهراً هیچ چیز از معامله دولت اوپاما با یک حکومت نا مشروع و دیکتاتور جلوگیری نمی‌کند. اما این انتخابات و وقایع پس از آن هدیه‌ای بود باور نکردنی به تمام آن کسانی در واشنگتن بود که کل مذاکره با ایران (سیاست مماشات) را مورد سوال قرار میدهند. اشتباهی سیری ناپذیر حاکمان ایران برای قدرت باعث گردید تا بهترین هدیه را تقدیم سخت‌ترین دشمنان خود کنند."

باید اضافه کرد که گروه‌های چپ آمریکائی با بهره‌گیری از دوسرمایه سیاسی توانستند از چند گروه حاشیه‌ای به یک نیروی سیاسی موثر تبدیل شوند. سرمایه اول آنان جرج بوش و سیاست‌های غلط وی بود.

رویکردانی افکار عمومی از جرج بوش باعث رونق سیاسی گروه‌های چپ شد. سرمایه دوم آنان، تبلیغ روی یک دروغ و یک فریب بزرگ یعنی امکان آشتی و همزیستی صلح آمیز با حکومت ایران بود. بنظر میرسد که از این دو سرمایه چیزی بجای نمانده و تنها خستگی و شرمساری یک لابی هفت ساله بفع جناح‌های مختلف جمهوری اسلامی بر تن آنان خواهد ماند.

مواضع نادرست گروه‌های چپ قبل از هر چیز زائیده تحلیل غلط آنان از صحنه نبردی است که در ذهن خود ترسیم کرده‌اند و مطابق آن، هرکس که طرفدار تغییر رژیم ایران است حتماً نتوکان، نوکر اسرائیل و جنگ طلب میباشد. با همین تحلیل غلط بود که گروه‌های صلح طلب آمریکائی به مدافعان احمدی نژاد تبدیل شدند و با همین تحلیل غلط نیز اکنون در کنار لابیست‌های حرفه‌ای به مخالفت با تغییر رژیم برخاسته‌اند. بدون تردید جامعه بین المللی و آمریکا آرام آرام از سیاست مماشات دور میشوند و سرانجام راهی بجز حمایت کامل از جنبش مردمی برای تغییر رژیم نخواهند داشت. باید امیدوار بود که گروه‌های چپ با تجربه‌اندوژی از هفت سال گذشته بتوانند این بار در صف مقدم حمایت از مردم ایران باشند.

از آخرین مقاله‌های چاپ نشده دکتر محمد عاصمی

شرح این جنایات ضد انسانی را باید نوشت؟



این سخن مکرری است که نقش ادبیات و انواع رشته‌های هنری را در سنگر مبارزه برشمарیم و از تأثیر و تأثر آن سخن به میان آوریم، در سخت‌ترین و تاریک‌ترین دوران زندگی ملت‌های دربند و اسیر، این هنرمندان بوده‌اند که نغمه‌های درد و رنج میلیون‌ها انسان اسیر را تصویر کرده‌اند و آنچه بر ملت‌ها گذشته است با آثار ایرانیان ثبت در تاریخ ستمگری‌ها و بیدادهای زمان و زمانه گشته است.

در دوران معاصر خودمان: شاهد ادبیات مقاومت، در فرانسه‌ی اشغال شده، در اسپانیای فرانکو در آلمان زیر سلطه‌ی دژخیمان هیتلر بوده ایم و نمونه‌های سرشاری از سرچشمه‌ی اندیشه‌های جوشان هنرمندان شنیده ایم و دیده ایم که رنج و درد را بر شمرده‌اند و همگان را به پیکار و هیجان فراخوانده‌اند.

فقط در ایران خودمان است که شاهد حرکت‌های خاصی در این زمینه بوده ایم، در ایران خود ما، به دوران رضا شاه، این هنرمندان و روشنفکران بوده‌اند که در پرده‌های استعاره و ایجاز، به زعم خودشان تصویرگر زمانه‌ی بسته و در انقیاد بوده‌اند ولی جالب اینجاست از این رهگذر منفعت‌ها برده‌اند و نام‌ها و آوازه‌ها بدست آورده‌اند و همان حکومت، با سیاست‌کج دار و مریزو با گیر و ول کن‌های بی‌منطق، برای این قلم‌زنان و سخنگویان شهرت‌های نان و آب دار فراهم آورده‌اند روز در ادارات و سازمان‌های دولتی آن زمان با حقوق‌های گزاف وقت می‌گذرانده‌اند و شب‌ها تا صبح باده در دست مخالف خوان حکومت نان آورشان بوده‌اند و به

حمدالله دیدیم که به مقصود نیز رسیدند و حکومت دلخواهشان را سرکار آوردند و حال زبان بریده به کنجی نشسته، صم و بکم سردربال خود فرو برده‌اند، بسیاری از اینان با اینکه در خارج از ایران به سر می‌برند معلوم نیست چرا ادبیات دوران تسلط شیخ و فقیه را نمی‌نویسند و چرا تصویرگر این زمانه‌ی پر ادبار نیستند، چرا نام آورانی که هنوز خوب و قدرت نوشتن دارند، تصویر دوران سلطه‌ی شیخ و آخوند را نمی‌نگارند. این‌ها نویسندگان کدام ملک و ملت هستند و چگونه از دردهای جانکاه مردم ایران بی‌خبرند و درد آشنای این ملت شوریده بخت نیستند؟!...

پیری و عقل درد معاش بد دردی است و خوشبختانه امیدهای تازه و جوانه‌های نورس خوب داروئی است که آدمی را امیدوار می‌کند و عطای نامداران را به لقایشان می‌سپارد و به این جوانه‌های تازه دل می‌بندد؛ بی تردید در ایران، استعداد‌های تازه در حال شکفتن است که صدها چون این نام آوران گاه بی جا به شهرت رسیده و در شهرکوران پادشاه شده رادر جیب خود می‌گذارد.

من سه کتاب از این دست در اختیار دارم که تازه از ایران رسیده است و با شوق و افتخار به ترتیب معرف آنان خواهیم بود ولی این مقدمه را برای معرفی یک کتاب که به زبان

آلمانی در جمهوری فدرال آلمان نشر یافته است آورده‌ام.

کتاب را خامی نوشته است، میانسال از اهالی گیلان، بیش از بیست سال است که در آلمان فدرال زندگی می‌کند، همسر مردی آلمانی است اهل کتاب و صاحب شعور، با یک دختر ناز و زیبا، نام این خانم «ترکان» است و من بر حسب یک تصادف مطبوع با کتاب او و سپس با خود او و شوهرش آشنا شدم.

کتاب «نامه‌ای به یک برادر مسلمان» نام دارد و بسیاری از مطالب آن شرح ماجراهایی است که بر خانم «ترکان» گذشته است ولی واقعاً شرح ماجراهایی است که بر غالب زنان ایرانی گذشته است.

شیوه‌ی نگارش «ترکان» چنین است که در نامه‌ای به برادرش غالباً به گذشته برمی‌گردد و ماجراهای زندگی خود و برادرش را برمی‌شمرد و این بازگشت به گذشته بسیار هنرمندانه انجام می‌گیرد و اگر چه گاهی به نظر من مبالغه آمیز می‌آید ولی «ترکان» می‌گوید که در آنچه نوشته است ذره‌ای اغراق نیست، مگر الزام شاعرانه و هنرمندانه‌ی اثر آنرا مجاز کرده باشد خلاصه اینکه «ترکان» پدری دارد طیب است و دو برادر به نام‌های (دریا و طوفان) که یکی طیب است و دیگری هیچ کاره و همه کاره، مبارز حرفه‌ای، مخالف شاه، و در بند آثار حضرت شریعتی و اسلام سوسیالیستی و مارکسیسم

اسلامی، هی به زندان ساواک می‌رود و هی در می‌آید، گاهی به کمک یک خویشاوند افسرش و گاهی به کمک خویشاوند صاحب نفوذش (زندان‌های ساواک هم تأثیری بوده است) سرانجام این «جوان مبارز حرفه‌ای» با کمک اسلام راستین، حکومت مطلقه‌ی شاه را برمی‌اندازد! ولی زمان و زمانه مجال مزمره کردن این پیروزی فرهیختگان نمی‌دهد و دوباره به صف مبارزان حرفه‌ای می‌پیوندد و این بار با آخوند و اسلام راستین! با او در می‌افتد و جنگ مغلوبه می‌شود و سرانجام این جوان وطن خواه و ایران دوست سراپا احساس و مبارزه که با هر چه شاه و شاهی بود در افتاده بود، به روزگاری می‌افتد که به خواهرش از یک نقطه‌ی دور تلفن می‌کند که این رضا شاه دوم کجاست؟ که من بروم و او را ببوسم و در راهش مبارزه کنم؟!...

به هر حال سرانجام در حکومت ولایت فقیه که خود او به استقرارش کمک کرده بود، به اتهام عضویت در گروه پارس و طرفدار سلطنت و ضد انقلاب اسلامی اعدام می‌شود و این خواهر - که همیشه با این برادر در کشمکش و جدال بوده است - مرثیه خوان مرگ درد انگیز او می‌شود و با نامه‌ای به عنوان آخر کتاب این حماسه، ناله‌های شورانگیزی را

می‌نویسد و حرف‌ها در این کتاب می‌آورد که تصویری آئینه سان از جامعه‌ی ما، از دردها و جراحات‌های مردم ماست.

«ترکان» بدون شرح شوخی‌های متعارف بین مردمان (صفحه‌ی ۱۷۴) که از خمینی و زن او صحبت می‌کند از آن بگذرد. قصه زن جوان داشتن خمینی هم درست نیست. خمینی آنقدر بد کرده است که نیازی نیست با پیرایه‌هایی از این دست به جنگ او برویم هر چقدر «ترکان» به سادگی و بدون دخالت این مسائل از اینجا و آنجا شنیده شرح آنچه براو و برادرش رفت مطلوب اثر است. تصویر روی جلد کتاب اثر شود خانم «ترکان» است، بنابراین ما با یک نویسنده‌ی تصویرگر روبرو هستیم که هم می‌نویسد و هم تصویر می‌کند.

کتاب دیگر او به زبان آلمانی «وحشت سرد» نام دارد که مجموعه چند داستان است و من نمونه‌ی تصحیحی چاپخانه اش را دیده‌ام و به موقع درباره‌اش صحبت خواهم کرد.

امیدوارم خانم «ترکان» قول داده است (نامه‌ای به برادر مسلمان) به فارسی نیز منتشر کند و اگر چنین شود بی تردید در دوران ولایت فقیه جای نمایانی خواهد داشت!...



ایمان بیاوریم به پیروزی خرد بر خرافه

و شعور بر دانش

ملت ایران خواستار برچیدن حکومت ایدئولوژیک/مذهبی فرقه امامیه و برقرار حکومتی سکولار است!



به قدرت سیاسی دست یافتند و دوره‌ی موسوم به "سازندگی" جای خود را به دوره‌ی "اصلاحات" داد، آنچه در هیاهوی اصلاح طلبان به قدرت رسیده، گم شد آن بود که بقدرت رسیدن اصلاحات فقط کف و حداقل خواست‌های ملت ایران محسوب می‌شد که، در برابر سرکوب خونین ۱۹ ساله‌ی اسلامی، در انتخابات ۷۶ مفری یافته بود تا خودی نشان دهد و به حاکمان بگوید که هر لحظه‌ای که در دیوار ستبر حکومت شما رخنه‌ای بوجود آید، ما ملت از آن بسود خودمان و علیه شما دینکاران عمامه‌ای و فکلی و بی فکل استفاده خواهیم کرد.

یعنی در دوم خرداد ۷۶ رخنه‌ای در دیوار ولایت افتاده بود و ملت هم از آن حداکثر استفاده را کرد تا به حداقل خواست خود برسد.

اگر به عکس‌ها و ویدئوها و خبرهای قبل و بعد انتخابات ۷۶ دقت کنید جوانانی را خواهید دید که به هیچ روی نمی‌توانند معرف یک جامعه مذهبی متعصب باشند. می‌بینید که آنها با جهان بیرون از زندانی به نام حکومت اسلامی ارتباط دارند، حقوق آدمی را می‌شناسند و خواستار داشتن حکومتی مردمی و باز هستند.

در آن انتخابات اصلاح طلبان، بدون در نظر گرفتن مقدرات خود و توانایی‌ها و اشتباهات مقاومت خود، وعده‌ی یک چنین دولتی را داده و مردم هم از آنها استقبال کرده بودند. اما بنظر من، در آن سال هم مجموعه‌ی خواست‌های مردم دارای ماهیتی مذهبی نبود و اگر سکولاریسم را در وجه نفی کننده‌اش

مراسمی که در راستای بزرگداشت خاطره‌ی ۱۸ تیر برگزار می‌کنند شرکت داشته باشیم، نوشت امروز را به همان پیام اختصاص می‌دهم تا دلایل نکته‌ای را - که در بالا ذکر کردم - توضیح داده باشم. متن پیام چنین است:

دوستان ارجمند نادیده و ناشناسم در دانشگاه یورک

از اینکه در بین میهمانان خود از من نیز دعوت کرده‌اید تا چند کلمه‌ای بمناسبت سالگرد ۱۸ تیر ۱۳۷۸ عرض کنم تشکر می‌کنم. یقین دارم که علت این دعوت برای آن بوده است که از زبان یک معتقد به جدائی مذهب و ایدئولوژی از حکومت و خواستار انحلال حکومت اسلامی و برقراری یک حکومت سکولار در ایران بشنوید که یک چنین آدمی به واقعه‌ی ۱۸ تیر ۷۸ چگونه می‌نگرد.

بعبارت دیگر می‌خواهید از پشت عینک آدمی که تاریخ ایران را تاریخ تلاش دائمی ملتی برای رسیدن به حق حاکمیت ملی (یعنی حاکمیت همه‌ی ایرانیان) می‌بیند، و تحمیل قواعد شریعت بر ملت را منشأ تبعیض و سرکوب می‌داند، و از فردوسی تا حافظ و از نظام الملک تا امیر انتظام را چهره‌های این مبارزه می‌خواند، به واقعه‌ی ۱۸ تیر ۷۸ بنگرید.

از نظر من، هنگامی که در دوم خرداد ۷۶، یعنی دو سال قبل از واقعه‌ی ۱۸ تیر، اصلاح طلبان به سرکردگی آقای محمد خاتمی

ریاست جمهوری محمد خاتمی واقع شده، یعنی مقطعی که طی دو سال قبل آن اصلاح طلبان رفته رفته ناتوانی خود را در کار محقق ساختن وعده‌های انتخاباتی خویش نشان داده و بخصوص در مورد قتل‌های زنجیره‌ای روشنفکران سکولار ایران و توطئه برای تعطیل مطبوعات ناوابسته به دستگاه ولایت فقیه ثابت کرده و به امیدبستگان بخویش پیامی عملی داده بودند مبنی بر اینکه اگر خود در این فجایع دست نداشته‌اند لاقول شکافتن و ریشه یابی آنها را به مصلحت نظام نمی‌دانند چه رسد که بخواهند با آنها مقابله‌ی واقعی و درودرود داشته باشند.

از «امید بستگان» که بگذریم - در خود اردوگاه بنیادگرایان نیز تحولات مهمی رخ داده بود - که نشان می‌داد چگونه صادق‌ترین بخش نیروهای وابسته به رژیم نیز رفته رفته در نومیدی گسترده‌ی مردم ایران نسبت به اصلاح پذیری رژیم (یا حتی وفاداری آن به وعده‌ها و شعارهای عدالتخواهانه‌ی صدر انقلاب) مأیوس شده‌اند و به دنبال راه حل‌های جدیدی می‌گردند و این راه حل، طبعاً، چیزی نبود جز داشتن حکومتی ملی که تابع امیال دینکاران مذاهب نباشد نبود.

رنخه در دیوار استبداد

از آنجا که بخشی از دانشجویان ایرانی "دانشگاه یورک" در تورنتوی کانادا، از من نیز خواسته‌اند تا بوسیله‌ی پیامی در



اسماعیل نوری علا

مقاله این هفته مصادف شده است با سالگرد واقعه‌ی ۱۸ تیر که رفته رفته خاطره‌ی ۱۶ آذر، بعنوان "روز دانشجویی" ماقبل انقلاب، را کم‌رنگ کرده و خود جانشین آن می‌شود.

این جانشین شدن را می‌توان از دیدگاه‌های مختلفی بررسی کرد اما، برای من که دغدغه‌ای جز گسترش روند تبدیل شدن خواستاری حکومت غیر مذهبی (و نه ضد مذهبی) به گفتمان ملی ایرانیان ندارم، واقعه‌ی ۱۸ تیر معنایی بسا فراتر، گسترده‌تر و عمیق‌تر از جنبش دانشجویی دارد، هر چند که فوراً آن در دانشگاه صورت گرفته و بیش‌ترین هزینه را هم دانشجویان شجاع و شریف ما پرداخته‌اند.

سال ۷۸ از جهات مختلفی حائز اهمیت است چرا که درست در نیمه‌ی دوره‌ی اول



تقارن سالگرد جنبش دانشجویی ۱۸ تیر با دغدغه عمومی تبدیل حکومت به یک حکومت ملی و غیر مذهبی (نه ضد مذهبی)!

بی دانشی، سنگرهای دانشجویی خود را برای مقابله با صفوف کسانی مجهز کنید که می‌خواهند به جنبش دانشجویی، جنبش زنان، جنبش کارگران و جنبش روشنفکران ایران انگ مذهبی بزنند؛ واز ته دل آرزو کنید که در این افتخار بزرگ شریک باشید که آنچه از گلولی شما بر می‌خیزد فریاد دانشجویان ستم‌کشیده و سکولار میهن بزرگ ما باشد، صدای اکبر محمدی باشد که هنوز از قبرش هم می‌ترسند، و صدای ندا باشد، یعنی دختر جوان دانشجوی درس‌رها کرده‌ای که نه رأی داده بود و نه به خیابان آمده بود تا رأی‌اش را پس بگیرد.

هدیه‌ی شما به ایثارها و از جان گذشتگی‌های این شیر زنان و مردان، فریاد خواستاری حکومتی سکولار برای شورتان است. در این زمینه کوتاهی نکنید و به صفوف سکولارهای پشتیبان جنبش آزادیخواهانه ایران پیوندید.

تغییری نکرده است: ملت ایران خواستار برچیدن حکومت ایدئولوژیک — مذهبی فرقه‌ای امامیه و برقراری حکومتی سکولار است.

بنظر من، این آن صدائی است که باید بوسیله‌ی هر بلندگوی دانشجویی خارج کشور منعکس شود. شما صدای دانشجویان و جوانان دلزده و بیزار از حکومت مذهبی در همه‌ی اشکال آن هستید و من از این بابت بسیار شادمانم و به شما تبریک می‌گویم که نخستین انجمن سکولارهای پشتیبان جنبش سبز ایران در شهر شما بوجود آمده و پیشاهنگ شبکه‌ی جهانی سکولارهای ایران شده است و رئیس آن نیز یکی از استادان دانشگاه خود شما، یعنی آقای دکتر فرخ زندی، است.

جوانان عزیز ایران که در این غربت فراخ بالیده‌اید و دلتان همچنان برای آن وطن دور از دست می‌تپد! با ایمان به پیروزی خرد بر خرافه و شعور بر

معجزه حکومت دینی بود که ما را به سکولاریزم رساند! به نظر من، اندیشه سکولاریزم، عمیقاً از اندیشه و عمل حکومت‌های دینی در طول تاریخ تغذیه کرده است. در واقع، هر گاه یک عقیده، دین یا ایدئولوژی برای مدتی در کشور حکم رانده، فوراً آنتی تز خود، یعنی حکومت عرفی یا سکولار را در دامن خود پرورش داده است. همین تجربه تاریخی، جامعه غربی و آزاد را و داشت که برای همیشه از دینی شدن یا ایدئولوژیک شدن حکومت، سیاست و اجتماع پرهیز نمایند.

«باری، .. حکومت مرا در ۲۶ یا ۲۷ خرداد ۱۳۷۸ بازداشت کرد و، بدین ترتیب، همزمان با حادثه ۱۸ تیر ۱۳۷۸ (که سه هفته

پس از بازداشت من رخ داد) من در بازداشتگاه ۲۰۹ مربوط به وزارت اطلاعات بازجویی پس می‌دادم. اطلاعاتی‌ها به من می‌گفتند شما با صدور اعلامیه ساختار به دنبال این هستید که آن را عملی کنید و سکولاریزم را حاکم نمایید...»

جالب این‌که در چند ماهه‌ی اخیر هم — که حکومت برآمده از تقلب انتخاباتی رفته رفته اصلاح طلبان را آزاد می‌کند — طبرزدی بعنوان یک آدم سکولار همچنان در زندان این حکومت است.

دوستان عزیزم، از این دیدگاه که می‌نگریم می‌بینیم که حکومت اسلامی، در فاصله‌ی ده ساله‌ی تیر ۱۳۷۸ تا خرداد ۱۳۸۸ تنها توانسته است مطرح شدن علنی خواستاری انحلال حکومت مذهبی و برقراری حکومتی سکولار را به تعویق بیاورد، و در راه این تعویق، جان‌بهترین فرزندان کشورمان را پر پر کرده است. اما خواست ملت ما، که بر خواسته از تجربه‌ی حکومت اسلامی است، در این ده ساله

«ما، در فاصله‌ی زمانی ۲۶ مهر ماه ۱۳۷۶ تا اواخر سال ۱۳۷۷... به مبارزات همه جانبه ادامه دادیم. تا این که، با توجه به برخوردهای نهادهای استصوابی و غیر انتخابی با مردم و دولت خاتمی، و به ویژه مسئله‌ی قتل‌های زنجیره‌ای و مسائل دیگر، به این جمع بندی روشن دست یافتیم که دین باید از دولت جدا شود، و در غیر این صورت هرگز به آزادی، عدالت، جامعه مدنی، دموکراسی و حقوق بشر نخواهیم رسید.»

در این میان، عملکرد جناح اقتدارگرا نیز کمک کرد تا ما، در اول فروردین ۱۳۷۸، ماینفست خود را، در مورد «ساختار سیاسی آینده ایران»، با عنوان «مانیفست اتحادیه اسلامی دانشجویان و دانش آموختگان» صادر کرده و جدایی دین از حکومت و تغییر قانون اساسی را مطالبه نماییم.

بیانیه‌ی ما اعلام می‌داشت که تا زمانی که دین از سیاست جدا نشود، حکومت راه صلاح و صواب پیش نخواهد گرفت. و این در زمانی بود که بخوبی می‌دانستیم که حتی جناح اصلاح طلب، که خود را مدافع امام و خط امام می‌داند، هیچ گاه نمی‌پذیرد از «اسلام سیاسی»، یا به اصطلاح خودشان «دموکراسی دینی»، دست بردارد...

بدین ترتیب، ما اولین گروه دانشجویی بودیم که از درون نظام خواهان تفکیک دین از حکومت می‌شدیم. ما در آن بیانیه خواهان جمهوری آزاد و دموکراتیک شده و آزاد بودن آن را به آزادی از هر نوع مکتب و ایدئولوژی معطوف ساخته بودیم... اما مهم‌ترین نکته این «مانیفست» طرح لزوم جدایی دین از حکومت بود. این نظریه برای اولین بار بود که از سوی «گروه‌های درون نظام»، آن هم یک گروه بسیار رادیکال و به شدت فعال در جنبش دانشجویی، مطرح می‌شد...

معجزه حکومت دینی؟! طبرزدی می‌افزاید: «ما، تا پیش از درگیر شدن با حاکمیت دینی، درباره‌ی سکولاریسم فکر نکرده بودیم. و این

تعریف کنیم، خواستار خروج مذهب و شریعت و دین‌کارانش از حکومت بودند.

قیام زیر چتر اصلاحات
این واقعیت دو سال بعد، در واقع ۱۸ تیر، چهره‌ی خود را نشان داد. دانشجویان ایران، در زیر چتر همان حکومت اصلاح طلبان مذهبی و شخص خاتمی بود که دست به مبارزه با نیروهای سرکوبگر زدند، کشته. مجروح و زندانی دادند، و در عرض چند روز هم فهمیدند که در اردوگاه اصلاح طلبی برایشان دوست و یابوری وجود ندارد.

۱۸ تیر ۷۸ خبر از آمادگی برای یک احتراق بزرگ می‌داد که شعله‌ی کبریتی را لازم داشت و توقیف نشریه‌ی «سلام» یک چنین شعله‌ای بود.

اما در اینجا دوست دارم بجای طرح مسئله از دید خود، از دوست نادیده و هم اکنون در بندم، حشمت الله طبرزدی، مردی برآمده از دل انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها و آغازکننده‌ی کار — به عنوان یک حزب الهی تمام عیار، و آنگاه تن سپرده به تحول فکری شگرفی که او را از آن پس مغضوب و زندانی دائمی حکومت اسلامی کرده — یاد کنم که دو سال پیش، در گفتگویی که با هم داشتیم و در نشریه‌ی سکولاریسم نو منتشر شد و هنوز هم می‌توانید آن را در آن نشریه بخوانید، در مورد اینکه «تولد جنبش سکولار دانشجویی با بقدرت رسیدن اصلاح طلبان همزمان بوده است» نکات جالبی را شرح داده که چند خط آن را برایتان می‌خوانم تا در جمع شما از جانب او هم سخن گفته باشم:

«دلائل سستی اعتقادات مسلکی ما به نظریه‌ی «رهبری و امامت» مرور در ذهن مان روشن شده بود و من، عاقبت، فهم خودمان از آن را، در سیزدهمین اردوی فرهنگی — دانشجویی، که در مهرماه سال ۱۳۷۶ (یعنی چند ماه بعد از انتخاب خاتمی) در مشهد برگزار کردیم و در آن منوچهر محمدی و اکبر محمدی نیز برای اولین بار شرکت می‌کردند، مطرح نموده و دیدگاه‌های رهبری را نقل و نقد کردم...»

به این ترتیب ملاحظه می‌فرمایید که چگونه از انواع دوربین به قول آخوندها «استفاده ابزاری» می‌شود - و چیزی مثل ابزار آلات پلیس و آلات و ادوات زجر و شکنجه‌درزندان‌ها.

البته در صدها مورد از جمله «مرگ دلخراش ندا» به قول کشتی‌گیرها بدلیش را خورده‌اند و مردم مچ رژیم را گرفته‌اند و دستش باز شده است.

در خارج نمی‌دانیم ولی این که نیروی انتظامی، پلیس اطلاعات و امنیت، مأموران حراست و حفاظت و پاسداران از انواع دوربین و فیلم و فیلمبرداری و عکس این چنین مجدانه «استفاده بهینه»! می‌کنند، جای بسی خوشحالی است؟!

چه بسا کسانی که در عمرشان بنده خداها حتی یک عکس هم نداشته‌اند و جلوی دوربین هم نرفته‌اند ولی می‌بینیم که از تصدق سر مقامات امنیتی جمهوری

می‌گردد تا یک نفر او را صدا بزند: «آقای فتو»؟! او برود طرف اش و سپس و در حالتی و منظره‌ای دست به گردن رفیق و دوستی یک «عکس یادگاری» بگیرد.

از خیلی وقت‌های پیش این کسب و کار در خیابان‌های تهران و یا مناطق توریستی ایران متداول بود و به آنها «عکاسباشی» می‌گفتند و زمانی بازار پررونقی هم داشت (البته غیر از عکاسخانه‌ها) ترانه‌ای هم متدوال شده بود و خواننده‌ای می‌خواند:

ای عکاسباشی عکاسباشی! عکسمو وردار! واسه یادگاری دلبرم! اونو نیگردار!

اما این عکاسباشی‌ها و فیلمبرداری‌هایی که در جریانات تظاهرات دانشگاهی و غیردانشگاهی و یاسخترانی‌های سیاسی در مراسم گورستان‌ها دیده می‌شوند، کسب و کارشان «مأموریت رسمی» است.

آنها چهره‌هایی را با دوربین خود ثبت و ضبط می‌کنند که سرفرصت ملاحظه‌کنند که «طرف مربوطه» چه نقشی در حادثه

میدان (محوطه جلوی چند دهنه بازار) مستقر شده بودند.

البته در این مورد هم مانند «خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه» حالا دوربین داریم تا دوربین. یکی دوربینی که چهره‌ای و یا شیئی و منظره‌ای را از دور دست، نمایان‌ترو

فنی هم پیدا کرده است. چنانکه گفتیم مدت هاست این اسباب سرگرمی و تفریح و یاکار و حرفه - یعنی دوربین عکاسی و فیلمبرداری کشورمان و در رژیم جمهوری اسلامی - به عنوان آلات و ابزار پلیسی در ردیف دستبند، بی‌سیم،

مدتی است که عده‌ای از مأموران جمهوری اسلامی که موسوم به «لباس شخصی‌ها»، به غیر از «کلت» که زیر پیراهن روی شلوارشان می‌اندازند یا زیر کت‌قایم کرده‌اند و هم چنین «پنجه بکس» و «چاقوی ضامن دار» که با خود حمل



عکاسی و عکاسباشی را هم بی‌آبرو کرده‌اند؟!

اسلامی و به همت سرکوبگرانه و سخاوت ایثارگرانه مأموران لباس شخصی، هم اکنون در آرشیوهای نیروی انتظامی، کمیته‌های حراست و حفاظت دانشگاه‌ها، دایره اطلاعات سپاه و ارتش و وزارت اطلاعات و فراوان فیلم و عکس دارند. در این میان نمی‌دانم عکاسان و فیلمبرداران حکومتی هنگام اعتصاب بازاربان از کشته شدن یکی از بازاربان معمر و معتبر به نام حاج آقا کاشانی در بازار پارچه فروشان تهران که - مأموری قلبش را شکافته است - آیا از جسد او هم عکس گرفته است یا نه؟

«پندار»

آفرینی و آتش به راه‌انداختن دارد؟ دنبال چه قال و مقالی است؟ چه کسی آنها را راه‌انداخته؟ چه که شعار توی دهان جماعت می‌گذارد و چه فرد یا افرادی آنها را به این سو و آن سومی‌کشاندو...!

در واقع وسیله جالبی مثل دوربین عکاسی که در یک سوی جهان معجزه می‌کند و از اندام پری رویان جوان مجله «پلی بوی» را جهانبگیری می‌سازد - و چهره‌های زیبا و جذابی را معرف عالم و آدم می‌کند - اما در این سوی دنیا انواع دوربین هم برای «شناسایی» است که با آن عکس به سراغ آدرس و صاحب آن به خانه اش می‌ریزند و دست بند به دستش می‌زنند.

مشخص‌تر نشان می‌دهد و یکی هم صرفاً کاربرد متفاوتی دارد و برای ثبت و ضبط چهره و اندام و اعمال و حکومت افراد است. چنانکه شاعر گفته:

آن یکی شیر است اندر بادیه / و آن یکی شیر است اندر وادیه/.

آن یکی شیرینی است آدم می‌خورد/ آن یکی شیر است آدم می‌درد/.

دوربینی که لباس شخصی‌ها یعنی مأموران کت و شلوار و وزارت اطلاعات و امنیت دارند و توی دانشگاه‌ها، بازار و در تظاهرات خیابانی پرسه می‌زنند و می‌گردند و نوع عملکردشان توفیر دارد با آن بنده خدایی که روزانه از این راه نان می‌خورد. معمولاً در خیابان‌ها مدت‌ها

آزیر، باتوم، گاز اشک‌آور، زنجیر و پابند و سایر وسایل دیگر استفاده می‌شود. آن هفته که از سه شبه اش بازاربان دست به اعتصاب زده بودند (و تا این هفته ادامه داشت) گزارش شده بود که «بازار تهران» سوت و کور و خلوت بود ولی عده‌ای از کسانی که از آنها به عنوان «لباس شخصی» نام می‌برند - در حالی که یک دوربین عکاسی و یا فیلمبرداری با خود حمل می‌کردند - در بازار دیده می‌شدند که در حال تردد بودند.

خبر دیگر این بود که عده‌ای از همین «جونورهای» به اصطلاح نیروی مردمی (پلیس مخفی) از روی پشت بام ساختمان بانک ملی روبه روی سبزه

می‌کنند به یک عدد دوربین عکاسی و یا فیلمبرداری و نوع دیگری از آن نیز مجهز شده‌اند.

خدا بیامرز آن بنده خدایی که «دوربین عکاسی» را کشف یا اختراع کرد و با استقبال فراوان جماعت روبرو گردید و موجب شد که مردم از دیدن تصویر خودشان - بیشتر از تماشای جمال بی‌مثال «بدون روتوش» خودشان در آئینه منزلشان - به وجد بیایند. بدین ترتیب خیلی زود دوربین عکاسی و سپس دوربین فیلمبرداری در ابعاد و اندازه‌های مختلف یکی از تفریحات و سرگرمی‌های خلاق در سفر و حضر، محافل خانوادگی، میهمانی‌ها و عروسی‌ها درآمد حالا که جنبه هنری و



شکوه میرزادگی

تاریخ ملت‌ها

به نظر من قصه‌ها و اسطوره‌های یک ملت، به مراتب بهتر از تاریخ رسمی و نوشتاری شان، می‌توانند روحیه و خلق و خوی آنها را در طول تاریخ نشان دهند.

دلیل عمده‌ی این برداشت هم آن است که – حداقل تا دوران مدرن و پیدایش تاریخی علمی و پیدایش نقش اساسی مردمان در تعیین سرنوشت خویش – معمولاً تاریخ به دست افراد وابسته به قدرت و حکومت و یا به دست اشغالگران و دشمنان خارجی مردمان، نوشته می‌شده و حاصل کار (در هر دو صورت) یا به شکلی غلوآمیز مثبت بود یا بیش از حد منفی.

در حالی که قصه‌ها و اسطوره‌ها (چه از واقعیت گرفته شده باشند و چه از خیال) بوسیله‌ی مردمان آفریده شده و سینه به سینه منتقل گشته، زیاد و کم شده، پالایش یافته و چکیده‌ی آن – که با خصوصیات مردم و سلیقه‌ها و عقایدشان بیشتر خوانایی داشته – قرن‌ها یک زندگی دگرگون شونده و «روزآمد شده» داشته‌اند. در عین حال و اغلب، برخلاف این واقعیت که قدرتمندان مستبد همیشه سعی در ویران کردن و حذف آثار حاکمان قبل از خود را داشته‌اند، مردم عادی با زیرکی، با آفرینش مثلی و قصه‌ای به حفظ آن آثار می‌کوشیده‌اند.

مثلاً، در سرزمین خودمان، مردمان عهد حمله‌ی اعراب به ایران، آرامگاه کوروش بزرگ را «مادر سلیمان» نام می‌نهند تا مهاجمانی که حاضر به تحمل هیچ شخصیت با اهمیت ایرانی نبودند آن را ویران نکنند.

یا چهره‌ی آناهیتا را که همیشه عریان و بی حجاب بر شیری ایستاده بود، به صورت خورشیدی بر پشت شیر ترسیم

می‌کنند تا خدا - زن خود را در پرده‌ای از خورشید حفظ کنند.

همین طور می‌توان به انواع آتشکده‌ها و نیایشگاه‌هایی اشاره کرده که در زیر مساجد پنهان شده‌اند. اما بالاتر از همه‌ی اینها مورد قصه‌ها و اسطوره‌های ایرانی است که صدها سال است از میان خشم و تعصب حکام مذهبی جان سالم به در برده و به ما

رسیده‌اند.

یادگارهای ماندنی

نمونه‌ی روشن و زیبای حفظ این قصه‌ها و اسطوره‌ها، تدوین داستان‌های شاهنامه است که از پس چندین قرن به شخصیتی چون فردوسی می‌رسند و او این داستان‌های واقعی یا پیچیده در خیال را منظوم (قابل به حافظه سپردنی) و

مکتوب و ثبت می‌کند و آنگاه همان داستان‌ها، باز هم از سوی مردمان عادی، و در قهوه خانه‌ها و یا از زبان مادر بزرگ‌ها، تا به زمان صنعت چاپ که امکان انتشار گسترده‌تر آنها را فراهم می‌سازد، راه می‌آیند.

همین گونه‌اند تمامی جشن‌ها و مراسم ایرانی ما که هیچوقت مورد علاقه و

حمایت حکام مذهبی نبوده‌اند اما مردمان آنها را تا به امروز حفظ کرده‌اند و مجموعه‌ی این داستان‌ها و مراسم و آداب است که به ما می‌گوید ایرانیان در طول تاریخ چگونه مردمانی بوده‌اند.

با نگاهی به اسطوره‌ها، قصه‌ها، ضرب المثل‌ها، جشن‌ها و مراسمی که برای ما تا اکنون بجای مانده است، به راحتی

ورق بزنید

بازخم‌های تازه ایستاده ایم، برای زنده ماندن و نجات دوباره سرزمین مان

به بهانه تیرگان و حماسه آرشی کمانگیر اسطوره‌ای از خرد و عشق و فداکاری



هشدار ی به شاعران و نویسندگان هموطن

نفرین بر ما باد اگر این لحظه‌های دردناک خون آلود را در شعرها و نوشته هامان منعکس نکنیم و زنده نگه نداریم. تا آیندگان آگاه شوند که در پایان چهاردهمین سده‌ی پس از هجوم عرب‌ها به سرزمین مان، بر مادران و پدران آنها چه گذشته است!

تا ایرانیان روزگار آینده دریابند که پیشینیان آنها، زیر استیلای حکومت قرون وسطایی مذهبی، چگونه بار طاقت سوز مقاومت در برابر خودکامگی را، بردبارانه بر دوش کشیدند و با گران‌ترین رنج‌ها بر فراز قله‌های بلند پیروزی، برنشانند ...

«فضل الله روحانی»



حکومت آیات خدا

آیات خدا پرده‌ی اخلاق دریدند
غیر از شکم و زیر شکم هیچ ندیدند
کشتار و ستمکاری و سرکوب و جنایت
آغاز نمودند چو از راه رسیدند
پس مانده‌ی عز و شرف شرع ببردند
بر پاکی و جدان قلم نسخ کشیدند
هر جا درمی‌بود به صد حيله ربودند
یک روزه به آلف و به خروار رسیدند
هر جا قلمی بود به یک ضربه شکستند
هر جا قدمی بود به یک حمله بریدند
مردان دلاور را بر دار کشیدند
زن‌های مبارز را حلقوم دریدند
با اینهمه نابخردی و دیوسگالی
برمکتب خود لعنت تاریخ خربدند

شب‌های تلخ

بنفشه‌های سوگوار!
شب‌نم روی گلبرگ‌هاتان،
اشک گرم شب‌های
تلخ بی‌قراری هاست.

بیداری

گردان وطن به گاه بیدار شدند
با دشمن خلق خود، به پیکار شدند
و آنان که به دست دد گرفتار شدند
خواندند سرود عشق و بردار شدند

فریب بزرگ

شیادهای تاریخ
با تکیه بر مظلومیت حسین
مردم ناآگاه را فریفتند
اما چون به قدرت رسیدند
برای حفظ آن
شقاوت یزید را برگزیدند!

یک زن ایرانی ، در یک راه حل انسانی قاضی یک رقابت دلاورانه برای تعیین سرنوشت در ملت خسته از یک جنگ فرسایش و خسته کننده بود

تبدیل به قهرمان ملی سرزمین مان می‌شود.

افسانه آرش کمانگیر به راستی زیبا و خردمندانه است: جنگی چندین ساله و سخت میان ایران و توران برقرار است. دو سرزمین هم نژاد اما یکی شهرنشین شده و به مدنیت رسیده و دیگری — که توران باشد. همچنان بیابانگرد و چادرنشین.

ایرانیان در این نبرد در نقطه‌ای از مازندران در تنگنا قرار می‌گیرند و به فکر چاره می‌افتند و، برای جلوگیری از ضایعات بیشتر، عاقلانه می‌کوشند تا جنگ را تمام کنند.

تورانیان نیز، خسته از جنگی فرسایشی، پیشنهاد خاتمه‌ی جنگ را می‌پذیرند و اما معلوم نیست که پس از پایان جنگ مرز دو کشور در کجا خواهد بود تا از آن پس دیگر به خاک یکدیگر تجاوز نکنند. قرار می‌شود هر کدام تیری رها کنند و تیر هر جا که فرود آمد همان جا مرز دو کشور باشد و هیچ یک از دو کشور از آن فراتر نروند.

راه حل انسانی

افسانه آرش در این جادارای چند نکته‌ی زیباست که نشان‌دهنده‌ی تفکر روشن مردمان مادر دوران‌های دور تاریخ است. یکی راه حلی است که مردمان برای تعیین مرزهای سرزمین شان پیدا می‌کنند. این راه حلی متمدنانه است. در اینجا از جنگ و خونریزی و کشتی‌های تن به تن و دوئل و جنگ با حیوانات درنده و دیگر راه‌هایی که معمولاً در فرهنگ‌های دیگر (از جمله رم باستان) برای پایان جنگ به کار گرفته می‌شود خبری نیست. راه حل انجام مسابقه‌ای است پهلوانانه که به کارآیی انسان‌ها ربط دارد.

نکته‌ی دیگر این که قاضی و شاهد چنین مسابقه‌ای یک زن است (همانی که بعدها در سرزمین مان، بمدد تسلط فرهنگ‌های بیگانه، به اتهام «ناعادل بودن» یا «بی عقل بودن» نصفه‌ی یک انسان به حساب آمده و از شهادت دادن و قضاوت کردن محروم می‌شود!) قاضی و ناظر مسابقه‌ای که برای تعیین مرزهای سرزمین مان برگزیده می‌شود «سپندارمذ»، ایزد بانوی زمین، است؛ همو که نگاهدار محیط زیست و رودها و دریاها و باران هاست.

می‌توان گفت که ایرانی‌ها به طور کلی مردمی شاد و اهل شادمانی بوده‌اند و هستند، و حتی باورهای مذهبی شان بیشتر درونی و حسی است تا وابسته به مسجد و کلیسا و کنشت.

به قول معروف «خشکه مقدس» نیستند و، جز در زمان‌های اجبار و ترس، بیشتر از آن که اهل گریه و زاری و ضجه و سینه‌زنی و زنجیر زنی باشند اهل خندیدن و رقص و شادمانی هستند.

این را بسیار شنیده ایم و خوانده ایم که «فلان پهلوان عرقش را خورد، دهانش را شست و نمازش را خواند» در حالی که، مثلاً، در میان مردمان دیگر کشورهای مسلمان عرق خوری و عبادت (نماز خوانی) با هم چندان سازگاری ندارد.

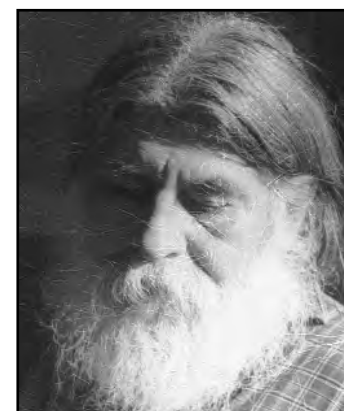
یا مثال معروفی که عامیانه اش این گونه بر زبان‌ها می‌گردد که: « می‌بخور، منبر بسوزان، مردم آزاری نکن! » که نشان دهنده‌ی خوش طینتی مردمانی است که نه از ترس خدا و منبر که به خاطر نیاز زدن دیگران مهربان اند.

راه حل‌های خردمندانه

در عین حال اسطوره‌های ماندگار ما نشان می‌دهند که مردم ما در مواقع حساس همیشه راه‌هایی را برای گذر از بحران و سختی‌ها پیدا کرده‌اند که با خرد امروز بشری خوانایی دارد. بانگاهی به فلسفه‌ی جشن‌ها و مراسم خودمان، از عید نوروز و چهارشنبه‌سوری گرفته تا مهرگان و سده و یلدا و دیگر جشن‌ها، و با توجه به ریشه‌های استوره‌ای آن‌ها، این نکته را می‌توان به روشنی دریافت که ما همیشه به دنبال راه حل‌های انسانی و خردمندانه بوده ایم.

کل تاریخ ما تاکید بر این است که: «نگران نباید بود زیرا در نهایت پیروزی با نیکی است، با روشنایی است، با شادمانی است.» و این همه تاکید بر پیروزی بدون تردید شادمانی و روشنایی و نیکی در کمتر فرهنگی دیده می‌شود.

یکی از این اسطوره‌ها که تا به امروز آمده و اکنون به مراتب بهتر از همیشه جلوه‌گری می‌کند حماسه‌ی «آرش کمانگیر» است؛ مردی که ایرانیان را از چنگ جنگی چندین ساله نجات می‌دهد و، با اندیشه‌ی والای انسانی و جان عاشقش،



خسرو امیر عضدی

ای قطره‌ی همراه موج!
ای برای همیشه
از سر چشمه زلال!

برهوت
نمیبینم دیگر

باتلاقی سراغ ندارم
نه!

نم نم باران است
که می بارد
از: ابر کبود آبستن

و: ...
برای
شستن
این بالا بلند

که دماوندش نامند

پرچم

عزیز من!
چه بهتر که: بنشین
به - کناری
و - به - کار جهان
کاری - نداشته - باشی
یا: برخیزی - و - با
اینها - و - آنها - درافتی!!!
و ... بنویسی:
اگر - همچنان
محور مشترک
میان ما
مثلا - پرچم - است!!!

قبول!!!
برای من - همچنان
پارچه‌ای - بیش - نیست!!!

هر چند مقدس. گرامی. پر ارج
اما
دستی - که: برش میدارد
یا: به زمین پرتابش می‌کند
مهم - است!!!

آنان را دریابیم!!!
دستانی - که: حیف
در - آنها - گلی - ندیدم!!!
دیدم - اما - کم دیدم

وشادی - نه!
بسیار - غم - دیدم

حیف

پرواز

و: اینجور...
مثل - درختی
که: ریشه - عمیق - دوانیده
باشد
در: خاک!!!
سر سبز!!!
شاخه سنگین!!!
سایه دار!!!

و ... بر آن
لانه ... آشیانه‌ای!!!

ای دوست!
بر: طبل که می‌کوبی!!!
این - فریاد - پوستیست!!!
که: بر میاید!!!

و ... شانه - بر: گیسو
که - میزنی
فرق - دارد
با: خراش
خنجر طعنه
که - بر: دیواره دل - میزنی!!!
احتیاط کن!

و... پرهیز کن!
که: نرنجی!!!
و: نفرین نکنی!!!
و: نفرت نداشته باشی!!!
و: حسرت نبری!!!
و: حریص نباشی!!!
و: غم نخوری!!!
و: عزا دار ننشینی!!!
و: ماتم نگیری!!!

شادی باشد و: شاد باشی!!!
و: مثل پرنده‌ای
نشسته بر شاخه‌ای ...
دوباره پرواز کنی!!! پیری!!!
و: آزاد باشی!!!
اینگونه: مثل نسیم

نم نم باران

اینگونه - با - شتاب
و عجولانه
و همچون
پر کاهی
همراه سیل خروشان
به کجا میروی؟!
در مسیر - باتلاق - متعفن - کم
ندیدی؟!...

مثل قطره باش! در موج
و: ...
با - جوباریکه ای - گذر کن!
که دارد

به: رودخانه می ریزد
ای از سر چشمه زلال!
به دریا که رسیدی
ببین که آسمان آبیست

خورشید میدرخشد
هر روز
همراه آفتاب
بلکه شب‌نمی باشم
بر: برگ گلی

این را نگفتم
که از حرکت بایستی
نه!...

برای
شستن
این بالا بلند
که دماوندش نامند
سیلی
مگر
دوباره به
راه افتد

باران
مگر
دوباره
ببارد
بلکه ببینیم

ای قطره‌ی همراه موج!
ای برای همیشه
از سر چشمه زلال!

برهوت
نمیبینم دیگر
باتلاقی سراغ ندارم
نه!

نم نم باران است
که می بارد
از: ابر کبود آبستن
و: ...

برای
شستن
این بالا بلند
که دماوندش نامند

و: آخرین سخن

وقتی - "آزادی"
حقیقت - است
حقیقت
"آزاد" - است

سفن در سکوت

نم نم باران است که می بارد!!! از: ابر کبود آبستن!!
و: ... برای شستن - این بالا بلند - که: دماوندش نامند





الاهه بقراط

تا مرز تغییر رژیم

روی سخن با آن اصلاح طلبان حکومت دینی ایران است که در اروپا و آمریکا جا خوش کرده‌اند و معلوم نیست به نمایندگی از طرف چه کسانی و اساسا به چه حقی مشغول امر و نهی و تعیین خط و مرز برای جنبشی آزادیخواهانه‌ای هستند که هرکسی در شکل‌گیری آن نقش داشته است ولی، دست کم آنها نمی‌توانند مدعی چنین نقشی شوند.

آن هم به یک دلیل ساده: اگر آنها اندکی به این احتمال فکر می‌کردند که تقلب در «انتخابات» ممکن است مردم را به گونه‌ای به خیابان بکشانند که پایه‌های نظام جمهوری اسلامی را به لرزه در بیاورد و بحث «تغییر رژیم» را حتی به رسانه‌های سرسپرده حکومتی تحمیل کند، به هر ترفندی مانع آن می‌شدند. برای این حرف دلیل دارم: تجربه دست‌کم هشت سال «اصلاح طلبی» حاکم در برخورد با جنبش دانشجویی و جنبش زنان.

اعتراض گسترده و پیش‌بینی نشده مردم پس از ۲۲ خرداد ۸۸ این اصلاح طلبان متکبر و خودبین را - که اگر فقط از روی حرف بخواهیم ارزیابی کنیم - بسی عقب‌تر از آقایان موسوی و کروبی هستند، در برابر عمل انجام شده قرار داد و اینک آنها خود را موظف می‌دانند (درست مانند آن دورانی که قدرت دولتی را در دست داشتند) جنبش آزادی خواهی جامعه را که جنبش سبز نمودی از آن است، به مسیری که سود عینی و ذهنی آنها در آن نهفته است هدایت کنند.

مخالفت با نهاد روحانیت

من در دهان کجی به همه آنهایی که خود را سخنگوی مردم می‌اندیشند.

«من» با نظام جمهوری اسلامی مخالف بوده و هستم. من در همان جوانی آنقدر

شعور و همچنین غریزه زنانه داشتم که با «مرحوم امام خمینی» مخالف باشم. من با دخالت «نهاد روحانیت» در حکومت مخالف بوده و هستم.

من نه سی سال، بلکه درست به عمر روز و ساعت و ثانیه جمهوری اسلامی با آن مخالفت کرده‌ام و حتی از درون گور، با همین نوشته‌ها که باقی خواهند ماند، به این مخالفت ادامه می‌دهم تا این رژیم و هر رژیم مشابه، جای خود را به یک ساختار دمکراتیک و متکی بر حقوق بشر بدهد.

من در همه این مخالفت‌هاست که اتفاقا مدعی جنبش سبز هستم! جنبش آزادی خواهی در ایران هر رنگی که داشته باشد، من یکی از مدعیان آن هستم.

خدعه نزنید

هیچ‌کس (مطلقا هیچ‌کس) حق ندارد مرا از جنبشی محروم کند که زندگی من به پای آن و به امید بروز آن سپری شده است. بر اساس همه شواهد عینی و مباحث ذهنی که مطرح می‌شود، و به استناد همه جان‌هایی که در این راه باخته شده و می‌شود، جنبش سبز، یک جنبش آزادی خواهانه است. اگر جنبش سبز آقایان، از سرشت آزادی خواهی بی بهره است - و مانند گذشته در سال ۵۷، در نخستین قدم می‌خواهد من مخالف را حذف کند - در این صورت پیشکش خودشان و نظام شان. فقط لطف کنند و برخلاف رهبرشان «مرحوم امام خمینی» دست به «خدعه» نزنند و برنامه و هدف خود را رک و صریح با مردمی که جنبش آزادیخواهانه سبز را تشکیل می‌دهند در میان بگذارند تا معلوم شود آیا کسی دور و بر آنها خواهد ماند یا نه.

پیش از انقلاب اسلامی، من می‌خواستم خودم و همفکرانم آزاد باشیم تا تفکر ما با به دست آوردن قدرت سیاسی، مردم را به خوشبختی و رفاه و آسایش رهنمون شود. چه آرمانی والا تر از «خوشبختی مردم» وجود دارد؟

خانه تکانی جدی

ایران خوشبختانه فرصت نیافت «تحقق» این «آرمان والا» را تجربه کند. انسان‌های دیگر اما با همین اندیشه در کشور خویش جهنم آفریدند. قرعه آفریدن جهنم در ایران به نام مذهبی‌ها و بنیادگرایان اسلامی از گردونه تاریخ بیرون آمد. چه بخت بلندی چپ‌های ایران داشتند - که

به جای تبدیل شدن به جنایتکارانی که ده سال بعد در پایان دهه هشتاد میلادی باید سرنگون می‌شدند و یا فاجعه‌ای چون افغانستان را از سر می‌گذرانند - قربانی جنایت‌های تازه به قدرت رسیدگان شدند. از مذهبیون و طرفداران یک حکومت دینی، فرصت آموختن دمکراسی در کوره تاریخ دریغ شد ولی چپ‌ها این فرصت بی‌همتا را یافتند تا بیاموزند و خود را برای

ایرانی آماده کنند که در آن برای همه آزادی فعالیت سیاسی وجود داشته باشد. این است که اگر مجاهدین خلق ایران نیز می‌خواهند نقشی در آینده ایران داشته باشند، بهتر است یک خانه تکانی جدی در فکر و عمل خود بکنند و گرنه با حلوا حلوا کردن «دمکراسی» و «حقوق بشر» و «جمهوری دمکراتیک اسلامی» دهان کسی شیرین نمی‌شود. دفتر آزمون یک

حکومت مذهبی دیگر، زیر هر پوشش و به هر نامی که باشد، برای همیشه در ایران بسته شده است حتی اگر همه قدرت‌های جهان پشت آن باشند.

مخالف هر نوع دیکتاتوری

من، یک زن ایرانی، در یک خانواده فرهنگی بزرگ شدم. در دوران انقلابی که ضد حکومت پهلوی بود، دانشجوی بودم. من نیز مانند بسیاری از ایرانیان مخالف

سود عینی و ذهنی از جنبش مردمی

لزوم ایستادن در برابر جمهوری اسلامی و قدرت جهنمی سرکوب، نه برافراشتن رنگ سبز برای پوشاندن سیاهی‌های استبداد



«اصلاح طلب سبز» تغییر در مناسبات حکومتی را برای سهم گیری از قدرت سیاسی و اقتصادی می خواهد

حکومت وقت بودم. الان نیز مخالف هر حکومت دیکتاتوری هستیم، با هر نامی که می خواهد باشد.

من نمی دانم دیگران از تغییر حکومت وقت چه انتظاری داشتند و چه می خواستند. من اما به عنوان جوانی که رژیم شاه را به مثابه نماد نابرابری نمی خواست، عمدتاً به دنبال عدالت اجتماعی بودم. آزادی در آن دوران برای من در رابطه با توزیع عادلانه ثروت و سرمایه و امکانات اجتماعی معنا می یافت. من درکی راکه امروز از آزادی دارم، آن زمان نداشتیم. به دلیل آنکه در کلی ترین مفهوم، به جنبش چپ علاقه داشتیم که دموکراسی را یک مفهوم بورژوازی می پنداشت و عمده ترین وجه جذاب آن برای من غیرمذهبی بودن آن

بود. من در رژیم شاه صاحب هیچ مقام و مسئولیتی نبودم. در این رژیم نیز هیچ مقام و مسئولیتی نداشتیم. در آن رژیم دانش آموز و دانشجو بودم. در این رژیم مخفی! در ده سالی که پس از جمهوری اسلامی در ایران زندگی می کردم، در رابطه با سازمان چریک های فدایی خلق ایران و پس از انشعاب، در آن بخشی که به اکثریت معروف شد، فعال بودم. من از زندگی چریکی هم چیزی نمی دانم. پس از انقلاب به این سازمان پیوستم آن هم با افکاری که سرانجام منجر به جدایی من از آن شد.

مدعی جنبش سبز هستیم

من به جمهوری اسلامی رأی ندادم. این رژیم را نمی خواستم و نمی خواهم. در آن

پنجه نرم کرده و می کنم بدون آنکه لحظه ای از فکر کشورم غافل شده باشم.

ما بودیم و تنهایی. در دهه شصت، در تنهایی و سکوت به زندان افتادیم و اعدام شدیم. و بعد در تنهایی و سکوت به تبعید آمدم.

از این زندگی به ویژه برای جوانانی باید گفت که جز حکومت جمهوری اسلامی ندیدند و جز از طریق تحریفات رژیم از زندگی نسل جوان و سیاسی دهه پنجاه خورشیدی چیزی نمی دانند.

ادعای سیاسی

در طول این سالها، عنصر آزادی خواهی به معنای آزادی دیگران، بر آرمان عدالت اجتماعی افزوده شد که آن را مرهون زندگی و تحصیل در سرزمین تبعید خود هستم بدون آنکه بخواهم مدعی شوم این راهی است که الزاماً همه می روند. اینک من با آن اندیشه و آن زندگی، مدعی جنبش سبز هستم.

من ادعاهای دیگری نیز دارم. مدعی ام که اصلاح طلب جمهوری اسلامی کسی نیست که خواهان تغییرات سیاسی در نظام از طریق «اصلاح» است، بلکه کسی است که با اعتقاد به انقلاب اسلامی و «مرحوم امام خمینی» و نظام جمهوری اسلامی، خواهان آن تغییراتی در مناسبات حکومت است که سهمی از قدرت سیاسی و اقتصادی نیز به وی برسد.

من مدعی ام جنبش سبز نه در روز ۲۲ خرداد و با رأی، بلکه در انقلاب فرهنگی پی در پی، در حذف، در حجاب اجباری، در اخراج و بی حقوقی کارگران، در سرکوب طبیعی ترین نیازهای انسان، در چوبه های دار و گلوله هایی که بر سینه ها نشستند و در سی سال اعتراض مداوم به ویژه دانشجویان و زنان شکل گرفت.

من مدعی ام ضرورت اتحاد و یکپارچگی سیاسی (و نه فکری) تنها از لزوم ایستادن در برابر جمهوری اسلامی و قدرت جهانی سرکوب ناشی نمی شود، بلکه بیش از آن، جهت مقابله با تحریم و جنگ است که اهمیت می یابد. علت تحریم و جنگ، چیزی جز جمهوری اسلامی و سیاست هایش نیست.

خنجر حذف!

من با توضیح اندیشه و زندگی سیاسی خود، دلیل ادعای خویش را بر جنبش سبز، که آنرا یک جنبش آزادی خواهانه

می دانم، توضیح دادم. آیا اصلاح طلبانی که مدعی جنبش سبز هستند و اصلاحات شان تاکنون به اندازه یک انقلاب کشته و مجروح جسمی و روحی داده است، این توانایی و شهامت را دارند که به جای لاف و گزاف سیاسی و تئوریک به همین سادگی من قلم بردارند و از خودشان بنویسند؟ بنویسند که بودند و چه کردند؟ بنویسند در رژیم شاه چه به عنوان موافق و چه به عنوان مخالف چه کاره بودند و چه می کردند؟ در دوران انقلاب چه کردند؟ پس از انقلاب اسلامی شان کجا بودند و در چه مقام و مسئولیتی مشغول خدمت به نظام شان بودند؟ چه نقشی در شکل گیری این نظام و استحکام آن داشتند؟ در این مقام و آن مقام چه کاری به سود یا زیان مردم انجام دادند؟ چه خدمتی به اعتلای سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جامعه کردند؟ تا مخاطبان بتوانند دلیل ادعای انحصار طلبانه آنها را بر جنبش سبز دریابند و درک کنند که چرا آنها همواره خنجر حذف پشت خود پنهان کرده اند. این دلیل را تنها می توان با شناخت اندیشه و زندگی سیاسی افراد دریافت.

یک ادعای دیگر هم دارم: نسل فکری ما، آن نسلی که آنقدر گشت تا سرانجام توانست عدالت اجتماعی را با آزادی پیوند دهد و آرزوی خود را در نسل های جوانتر باز یابد، اگرچه در تنهایی به زندان افتاد و اعدام شد و در تنهایی به تبعید رفت، لیکن امروز آنکه بی شمار است، نه اصلاح طلبان جمهوری اسلامی و نه رقبای اصولگرای آنها، بلکه «منم»! «من» که جنبش سبز بدون او رنگ می بازد، تنها می شود، به زندان می افتد، راه تبعید در پیش می گیرد و اعدام می شود. مسئول این روند غم انگیز باز همان هایی هستند که گویی سی سال حذف، چشم و دل آنها را سیر نکرده است.

یکی از اصلاح طلبان جمهوری اسلامی گفته بود: «بالاخره از آغاز پیروزی انقلاب تا به امروز، افرادی با انقلاب مخالف بودند، با نظام جمهوری اسلامی مخالف بودند، با مرحوم امام خمینی مخالف بودند، با نهاد روحانیت مخالف بودند، عیبی هم ندارد سی سال مخالفت کردند، می توانند در واقع به این مخالفت ادامه بدهند، ولی این مجموعه نمی توانند مدعی جنبش سبز باشند».



ناصر شاهین پر

ما آمریکایی ها، همان طور که خیلی چیزها به مردم دنیایی می دهیم، خیلی چیزها هم از مردم دنیا یاد می گیریم. همین پنجاه سال پیش شهربانی آنکارا پایتخت ترکیه، که آن موقع ها نسبت به ما خیلی هم عقب افتاده تر به نظر می رسید، کاری کرد که آویزه ی گوش ما هم باشد. ما آن حادثه را در بایگانی حافظه امان نگه داشتیم تا روزی به دردمان بخورد.

داستان از این قرار بود که در ترکیه شخصی به نام «حمیدی فیل» دست به جنایتی زده بود و رفته بود مخفی شده بود. شهربانی کل کشور ترکیه مشخصات چهره ی حمیدی فیل را در یک اعلامیه می نویسد و به همه ی کلانتری ها در سراسر کشور می فرستد و می خواهد هر پلیسی: شخصی را دید بنام حمیدی فیل که قد بلندی دارد، موهای بور فروری و دو دندان جلودهانش افتاده! به سرعت دستگیر و به شهربانی مرکز بفرستد. یک نویسنده طنز نویس معروف ترک به نام «عزیز نسین» گزارش مفصلی در این مقوله و فعالیت مأمورین شهربانی و نحوه ی انجام وظیفه ی آنها نوشت. شرح مختصر گزارش «عزیز نسین» تقریباً در این حدود است.

دو پاسبان که در بازار استامبول دوشادوش هم راه می رفتند و مردم را زیر نظر داشتند ناگهان از روبرو با مردی قد کوتاه با موهای مشکی رودرو می شوند. یکی از پاسبان ها، یعنی پاسبان اولی به آن مرد می گوید: «بی زحمت دهانتان را باز کنید!»

مرد که می دانسته دستورات پلیس برو برگرد ندارد، دهانش را باز می کند و پلیس ها می بیند که ردیف دندان هایش سالم است.

پلیس دومی می گوید:

– ولش کن بریم. هم قدش کوتاهه، هم دندان داره و هم موهایش مشکی است.

پلیس اول می گوید:

– چه ساده ای رفیق. خوب برای ردگم کردن موهایش رو رنگ کرده، دندان مصنوعی هم گذاشته!

پلیس دومی می گوید:

– آخه رفیق قدش هم کوتاهه.

پلیس اولی می گوید:

– از این بی پدر مادرها هر چی بگی برمیاد! پلیس دومی از عابر می پرسد:

– قارداش اسمت چیه؟ و او جواب می دهد: بیوک آقا.

پلیس اولی می گوید:

– از کی تا حالا اسمت رو عوض کردی «حمیدی فیل»! عابرها ج و واج می گوید:

– من هیچ وقت اسمم «حمیدی فیل» نبوده! پلیس اولی می گوید:

– آره ارواح پدرت. از چشمت پیداس داری دروغ می گی!

بالاخره هر دو پاسبان مجاب می شوند که باید عابر دیگر را دستگیر کنند و به مرکز

از سلسله طنزهای «ما آمریکایی ها»

از «حمیدی فیل» تا «اسامه بن لادن»!

تری، نمی گذارد که ما گول بخوریم. آزمایشات (دی ان ای) نشان می دهد که این ذغال ها، با (دی ان ای) بن لادن مطابقت ندارد.

این عملیات در نقاط مختلف کوهستان های افغانستان و پاکستان، مکرر و مکرر تکرار می شود و (دی ان ای) هیچکدام از این آدم های ذغال شده با (دی ان ای) بن لادن هیچ قرابتی ندارد.

باید منتظر بود که یکی از دو بخش نامه ی جدید، برای هواپیماهای بدون خلبان صادر شود: **دستورالعمل اول**: به اندازه ی کافی بن لادن کشته شد، لطفاً از کشتن هرگونه بن لادن از این پس خودداری فرمائید!

دستورالعمل دوم: بنا به تحقیقات بسیار محرمانه هرکس شبیه بن لادن بود تا به حال کشته شده، چنانچه کسی را مشاهده کردید که کوچک ترین شباهت را با بن لادن دارد فوری در انهدام او اقدام فرمائید!

دیسکاوری» یک فیلم مستند تماشا می کردم که با کمک های اطلاعاتی سی ای ا (سیا) راتنیه شده بود. این فیلم نشان می داد که از نظر برخورداری از تکنولوژی و ابزار و ادوات دقیق، ما هزاران سال نوری از کشور حمیدی فیل جلوتر هستیم. اول سازه لایت از تمام خلل و فرج کدهای کوه های بورا بورا عکسبرداری و عکس ها را به زمین مخابره کرد.

سری عکس ها را که پشت سرهم گذاشتند معلوم شد در روزها و ساعات معینی «بن



می شود از «حمیدی فیل» کوتاه و بلند، بور و سیاه مو، دندان دار و بی دندان، کچل و مودار و بالاخره تعداد زیادی «حمیدی فیل» باعث زحمت شهربانی می شود. غیر از بودجه هنگفت شام و ناهار این همه «حمیدی» برای سایر مجرمین در زندان ها یک نوک سوزن جا نمانده بود. شاید به همین دلیل اعلامیه شهربانی ترکیه صادر و به تمام کلانتری های نقاط کشور ابلاغ می شود.

«به اندازه ی کافی «حمیدی فیل» دستگیر شده. لطفاً از این پس از دستگیری حمیدی فیل جدید خودداری فرمائید. رئیس کل شهربانی»

اما ما آمریکایی ها به این سادگی نیستیم. به علاوه وسایل و ابزار ردگیری داریم. علاوه بر سازه لایت، هواپیماهای عکس برداری بدون سرنشین داریم. خدائیش رو بخواهید وجب به وجب نه، سانت به سانت کره خاکی را زیر نظر داریم. همین چند شب پیش در یکی از «کانال های

لادن» از سوراخش بیرون می آید و با کمک یک چوب دستی همراه چند نفر دیگر، روی سنگلاخ ها قدم می زند. البته دستگاه های مامطور بن لادن را از این راه پیمایی سخت در سراشیبی ها و سربالائی ها ی ناهموار نفهمیدند. اما حداقل این که خوب می دانستند در چه روز و ساعتی، از سوراخش بیرون می آید. حالا سازه لایت کار خودش را کرده. از این به بعد مأموریت هواپیماهای بمب افکن بدون خلبان شروع می شود.

سر ساعت مقرر هواپیماهای بدون خلبان، در آسمان محلی ظاهر می شود. دستگاه های دیده بانی طیاره بن لادن و همراهانش را در سینه کش کوه مشاهده می کنند و بلافاصله به اتاق فرماندهی در یک جایی در خاک آمریکا گزارش می دهند. از اتاق فرمانده دستورات لازم، صادر می شود. هواپیماهای بدون سرنشین با فرستادن اشعه لیزر، نقطه ی هدف گیری را کاملاً مشخص می کند و



دکتر پریسا ساعد

در بررسی فرهنگ اندیشگی جامعه ایران، درک و دریافتی شفاف از بافت و ریشه‌های فرهنگی - تاریخی امری است ضروری.

در این راستا باید به این مهم توجه داشت - که رسوبات کهن و انگاره‌های ناخودآگاهی در باور جمعی - شاخصی قدرتمند و تعیین کننده‌ای در مناسبات سیاسی، اجتماعی، فرهنگی است، که فرایند تغییر را به سمت ذهنیت باز، به ویژه در شرایط خفقان دشوار، زمانبر و حتی گاه غیر ممکن می‌سازد.

بدیهی است که تغییر این الگوهای کهن ذهنی به صورت تحولات سطحی و یا صوری یک تغییر ماهوی نیست.

رفورم ذهنی اساساً با تغییرات بنیادی، و شکل گیری نهادهای دموکراتیک در جامعه و استحاله پذیری جمعی تحقق می‌پذیرد و در غیر این صورت، رسوبات به جا مانده و دیرپای تاریخی همچنان در لایه‌های ژرف ناخودآگاهی جامعه، کارکردی فعال خواهند داشت.

در راستای این منظر، نگاه اجمالی به رویدادهای تاریخی و تحولات اجتماعی به ویژه از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی، گویای این واقعیت است که الگوپردازی از قوانین مدنی غرب در (کل) جای قوانین شرعی و از آن مهمتر قوانین مستمر فرهنگی جامعه پدر سالار را نگرفت، بلکه در پشت تغییرات روبنایی تجدد خواهی، هنجارهای پدر سالاری، همواره تولید و باز تولید می‌شد، این هنجارها نه سطحی بودند و نه وارداتی، بلکه در لایه‌های ژرف روان قومی و قدیمی جریان دیرپای داشتند که با ارزش‌های عمیق خانوادگی، آموزشی، مذهبی، زبان، موسیقی، شعر، و فرهنگ کوچه و

بازار، پیوندی درون ذهنی می‌خوردند. در نتیجه نوآوری‌های غیر همگون و روبنایی در جامعه سنتی ایران نه تنها موجب تضاد و گسست فرهنگی شد بلکه فرهنگ متناسب برای نهادینه شدن ارزش‌های نوین هرگز شکل نگرفت، همچنین ورود دستاورد صنعتی و علمی (اگرچه فراهم ساز اشتباهی کاذب شد) اما بنیه هضم و درونی کردن چنین نقل و انتقال و تعاملی، هیچگاه در جامعه مهیا نگردید.

پدرسالاری قدیم در جامعه ما تبدیل به پدر سالاری جدید شد و علیرغم تغییرات بنیادی و یک دست اروپا تنها ظاهر جوامع مدرن را یدک می‌کشید و فاقد نیروی درونی بود. حتی روشن فکران و کنش گران سیاسی نیز که اغلب برای فراگیری فنون و زبان و علوم به اروپا و کشورهای غرب و شرق سفر می‌کردند - و با فرهنگ‌های گوناگون نیز آشنا می‌شدند - از بعد اعتقادی هنوز گرفتار روان شناختی ناشی از جامعه پدرسالاری بودند اما از جنبه نظری شاید بتوان آنان را «روشن فکران نوسازی» شده نامید، و همانطور که تغییرات جامعه سنتی به مانند باز سازی بناهای تاریخی بود که به بنیاد و شالوده سرایت نکرد، آنان نیز گسست و چند پارگی ذهنیت فرهنگی خود را آینه گونگی می‌کردند، یعنی تضاد میان سنت گرایی و مدرنیته، از اینرو تضاد و دوگانگی روانی این گروه، عیناً به جامعه شناسی تضاد سنت گرایی با مدرنیته مبدل گردید، بطوریکه پدرسالاری جدید متحدی قویتر، و مدرنیته اصیل، دشمنی نیرومندتر از این گروه ندارد که از نظر هویتی گرفتار روان پارگی است.

برای درک چرایی «شکست مدرنیته» در ایران، باید به این مهم توجه داشت که جنبش مدرنیته در اروپا یک جنبش ساختار شکن بود، خیزشی بود اصیل در تحولی بنیادی و تجدید بنایی نو در ساختار سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی که از مجموعه این عناصر، فرهنگ یک دستی بوجود آمد.

اما پیروزی جنبش مدرنیته در اروپا - بدون عوامل کلیدی و مهیا سازی چون: افول حکومت مطلقه کلیساها، رنسانس علمی و فرهنگی، عبور از پدرسالاری فئودالی، توفیق در تدوین و تبیین قوانین زمینی، نبرد منطق و تعقل با

تحجر و اوهام - شاید هرگز میسر نمی‌شد، همچنان که در کشورهای سنتی - مذهبی خاورمیانه به ویژه ایران نه تنها پیروزی حاصل نشد که، با مقاومت قدرتمند روحانیت متعصب (از جمله شیخ فضل الله نوری و سپس آیت الله خمینی و طرفداران حکومت مشروعه اسلامی) از یک سو و از دیگر سو سلطه استبداد دیرینه مواجه گردید.

در نتیجه جامعه پسرقتی تکان دهنده به سمت سنت و استبداد مطلقه مذهبیون کرد. نگاه اجمالی روان شناختانه به این حرکت تاریخی معکوس مبتنی بر این واقعیت است که در جامعه ما «سنت مذهبی» و «سنت استبداد» - که هر دو بر اهرم اقتدار استوارند - با الگوهای کهن که ناخودآگاه قومی جامعه، الفتی کهنسال و دیرپای دارند.

این ارتباط قدرتمند ناخودآگاه به مانند نظامی منسجم (اما نامرئی) برای نهادی کردن قدرت خود، مناسبات فرهنگی

متناسبی را براساس هنجارهای ته نشین شده ذهنی شکل می‌دهند. بخشی از این هنجارها مبتنی بر انگاره‌های کهنی است چون تقدس و تقدس گرایی، بت سازی و بت پرستی، تمکین و تسلیم، استبداد پروری و مستبد پرستی (ستایش گری رهبری مقتدر و خشن، با جذب و با ابهت چون قهرمان‌های مذهبی، همچنین مفاهیمی چون ظالم و مظلوم، شهادت و شهید ایثار وفنا (قصه شهادت ۷۲ تن و مظلومیت امام حسین) در روان آگاه و ناخودآگاه قومی یار روانی، عاطفی بسیار دارد و انگیزی است به سمت و سوی «ناجی طلبی و قهرمان پروری»، در عین حال کارکرد این عناصر ذهنی، نیز بستر فرهنگی مناسبی را شکل می‌دهند که به مناسبات خودی و غیر خودی، مطلق اندیشی و مطلق گرایی - که در نهایت به فرهنگ سلطه جویی و سلطه پذیری - دامن می‌زند. بدین ترتیب، هنجارهای سنتی، و با

چرایی شکست مدرنیته در ایران؟! بستر فرهنگی ما، استبداد، سلطه گری و سلطه پذیری را دامن می‌زند

ارزش‌های خفته فرهنگی، یک ذهنیت مرده و مدفون نیست و تا زمانی که خود جمعی در مسیر استحاله تدریجی و نه تحمیلی قرار نگیرد، مفاهیمی چون «آزادی، تعقل، تنوع و تکرر» مردودیت (و نه ممنوعیت)، تبادل و تساهل، و مشارکت - که زاییده جامعه مدنی و جامعه باز هستند - در انبار ذهنی جمعی، ماهیت جوهری پیدا نمی‌کند، هر چند ضمیر آگاه و طبیعت هستی گرای انسان همواره به دنبال آزادی، امنیت و رسیدن به این مفاهیم است، اما تا زمانی که در زندان آفت زده ذهن پرسه می‌زند، حرکت آن یک دوره تسلسلی بیش نخواهد بود.

یکی از شاخص‌های ناکامی جامعه ایران نیز با تمام چالش‌ها و جان فشانی‌ها، در تحقق بخشی به آزادی و دموکراسی نیز شاید در راستای همین منظر باشد.



ما یادمان رفته که همه قربانی استبداد حاکم هستیم

خانم‌ها! آقایان!

حواس مبارک تان هست؟ گرگ‌های شده ایم. تلخ است. تلخ. قرار بود همه‌ی ما رسانه باشیم، همه به نوعی کیهان "برادر حسین" شده ایم.

از خطوط می‌گوئیم، از جدائی. از خودی و غیر خودی.

ما از تورتو دستور اخراج افرادی را می‌دهیم که عضو "سازمان" تحت فرماندهی پدرمان بوده‌اند، چون ضدانقلاب اند. چرا؟ چون با فلان شبکه‌ی تلویزیونی مصاحبه کرده و پرده از شکنجه‌های خود برداشته‌اند. ما در لندن... مادرلوس آنجلس...

فریادهای نفرت آور خودی و غیر خودی مدام بلند و بلندتر می‌شود. زمزمه‌ی شوم اتهامات، پیوسته دامنه‌ی بیش تری می‌گیرد.

رقابت‌ها به تخطئه کشیده است به توطئه. یادمان رفته است که همه قربانیان استبدادیم و اگر در میهن بودیم در سلول‌ها و بندها باید گرمای ۴۴ درجه را تاب می‌آوردیم. و اگر آب می‌خواستیم، دشنام می‌شنیدیم.

فراموش کرده ایم که تا استبداد هست ما هم در غربتیم. چشم‌های مان را بازکنیم، کنار گوش مان مبارزانی را ببینیم که مسلسل در دست داشتند و خوردن قرص سیانور برای شان آسان‌تر از فرودادن آب دهان بود. ما که جای خود را داریم. سرنوشت همه ما یکی است اگر سرشت آزادی را در نیاییم و به ظاهر بسنده کنیم؛

در غربت می‌پوسیم اگر کنار هم نباشیم. تلخ است. تلخ. جرس استبداد را نمی‌شنویم، هرچند خود از ره روان کاروانیم. جمهوری اسلامی در هرچه شکست خورده، در یک امر حیاتی موفق شده است. حکومت سی ساله‌ی جور، مخالفان اش را هم به شکل خود در آورده است. هر کدام ما حسن طائب (فرمانده ستاد ثارالله) شده ایم. به شیوه‌ی سردار نقدی (فرمانده بسیجی‌ها) سخن می‌گوئیم و خدای من به روش بردار بازجو حسین شریعتمداری (مدیر مؤسسه کیهان) می‌نویسیم.

دیگران که سرانجام بازگشتند.

وما صدواندی سال بعد، چه می‌کنیم؟ با این همه رسانه که خبر و اندیشه را مثل برق جابه جا می‌کنند، به راستی در چه کاریم؟ کارهای خردی را هم صدا البته کرده ایم. اما در عصری مشابه که مستبدی دیگر نعلین بر گلو ی فرهنگ و اندیشه‌ی میهن ما گذاشته است، بیش تر سرگرم چه هستیم؟

فرهنگ می‌سازیم یا در فکر ساخت و سازیم و بدتر از آن براندازیم؟ اشغال گران میهن زخمی، ما را به اتهام "براندازی" رانده‌اند؛ و تازه در جهان آزاد دریافته ایم که راست می‌گفتند. منتها ما برانداز خودیم. سال پیش در چنین روزهایی شما به تن د ر میهن و ما به قلب در غربت، برابر دیکتاتور صف کشیده بودیم. بی آن که نام و مسلک هم را پرسید.

به خیابان می‌رفتید. فریاد مرگ بر دیکتاتور سمری دادید.

ما تکرارش می‌کردیم و استبداد بی پرسیدن نام و اعتقاد کسی به آزادی شلیک می‌کرد.

راستی را کسی می‌داند ندا چه اعتقادی داشت؟ سهراب چه؟ امیر؟ و... تنها یک خروش بود که جهان را در می‌نوردید:

-مرگ بر دیکتاتور...

-نه غزه، نه لبنان، جان ام فدای ایران
-ما همه گی ندائیم، ما همه یک صدائیم...

-نترسید، نترسید... ما همه با هم هستیم...

و هنوز سالی بیش تر نرفته، ماکه چنین به جان هم افتاده ایم، باید سرود را دیگر کنیم:
-نترسید، نترسید... ما همه با هم نیستیم...

ما فریادهای سال پیش را دیگر می‌کنیم. "نه غزه، نه لبنان" را از حافظه تاریخ خط می‌زنیم و می‌نویسیم "هم غزه، هم لبنان" ما با چفیه‌های سبز در پاریس می‌گردیم و

بهمان زن...

حتی لحظه‌ای فکر نمی‌کنیم که نابود کردن زندانی و درهم شکستن او اگر با شکنجه میسر نشود، از راه توطئه و نفتین و شایعه به نتیجه می‌رسد. این شیوه‌ای کهنه است. ماموران امنیتی خبرهای دروغ می‌پراکنند، شایعه‌ها را منتشر می‌سازند و ما که قربانیان آن هائیم، دام امنیتی را به عنوان حقیقت و دفاع از حقانیت، در سراسر جهان پهن می‌کنیم. ما، ناخواسته مامور امنیتی می‌شویم. سخن "سربازان بدنام امام زمان" را کسی باور نمی‌کند. اما وقتی نام داران ردای آن‌ها را بر تن می‌کنند، دروغ به واقعیت و پلشتی به حقیقت مبدل می‌شود.

مهاجرت با ما شروع نشده است، شاید هم با ما به آخر نرسد. اما باور کنید گندش را در همین چند ماهه‌ی بعد از کودتای انتخاباتی در آورده ایم. اولین مهاجرت دامنه دار بعد از به توپ بستن مجلس اول مشروطیت توسط مستبدی چکمه پوش شکل گرفت. مبارزانی-که از قضا بیش ترین آن‌ها روزنامه نگار بودند- مجبور به ترک وطن شدند. استانبول و قاهره و برلین پناه‌گاه اصلی بود و کمی هم پاریس و لندن.

کتاب ارزش مند "برلنی" نوشته دکتر جمشید بهنام را تورقی کنیم. آن گریخته گان از استبداد بقالی کوچکی در برلین به راه انداختند. با درآمد آن قوت روزانه را تامین کردند، روزنامه "ایران شهر" را منتشر ساختند و اندیشه قانون و آزادی را رواج دادند به زمانی که چند ماهی طول می‌کشید تا نشریه آن‌ها به تهران برسد. در استانبول و قاهره هم وضع چنین بود.

دهخدای بزرگ که در پاریس می‌گشت و به تقی زاده می‌نوشت: "پول برای خریدن نان ندارم"، اکنون بخش بزرگی از فرهنگ ماست و دیگران و دیگران. چه آنان که در پای درخت نسترن سرشان را بریدند و چه



هو شنگ اسدی

نویسنده روزنامه کیهان

بیش از انقلاب ۱۳۵۷

آهای دوستان! یاران! عزیزان! قدیمی ها! برو بچه‌های جدید! فیس بوکیان! اهالی بالاترین! ساکنان روز! میهمانان گویا...

آهای کلیک زنان و بلاگ‌ها! سخن وران رادیوها! چهره‌های تلویزیونی... آهای من! همسر! تو! او...!

آهای ایرانیان!

گرگ‌های شده ایم.

همه به جان هم افتاده ایم. تاب هم را نداریم. رقابت را جای رفاقت نشانده ایم. این روی صحنه است. پشت سر برای هم خنجر می‌کشیم.

دشنام می‌دهیم. یکدیگر را مامور می‌خوانیم، حتی به بچه‌های زندانی هم رحم نمی‌کنیم. از زبان باند‌های بی شمار که درست کرده ایم به نام زنان و حقوق بشر و روزنامه نگاران و... خبرهای پلشت از رقبای زندانی پخش می‌کنیم. این یکی ساخته، دیگری باخته. و شرم آورتر فلان زن میهمان اتاق رئیس زندان است،

چرا رقابت‌ها به تخطئه کشیده شده و به توطئه و پشت سر برای هم خنجر می‌کشیم؟!



داریوش باقری

با خر جماعت طرف نشو!

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، در یک چمنزاری خرها و زنبورها زندگی می‌کردند.

روزی از روزها خری برای خوردن علف به چمنزار می‌رود و مشغول چریدن می‌شود.

از قضا گل کوچکی را - که زنبور عسلی در بین گل‌های کوچکش مشغول مکیدن شیر بود می‌بلعد و زنبور بیچاره که خود را بین دندان‌های خر اسیر و مردنی می‌بیند، زبان خر را نیش می‌زند و تا خر دهان باز می‌کند او نیز از دهانش بیرون می‌پرد.

خر که زبانش باد کرده و سرخ شده درد می‌کرد، عرعرکنان و عربده کشان زنبور را دنبال می‌کند. زنبور به کندویشان پناه می‌برد. به صدای عرعر خر، ملکه زنبورها از کندو بیرون می‌آید و حال قضیه را می‌پرسد. خر می‌گوید: زنبور خاطی شما زبانت را نیش زده است باید او را بکشم.

ملکه زنبورها به سربازهایش دستور می‌دهد که زنبور خاطی را گرفته و پیش او بیاورند.

سربازها زنبور خاطی را پیش ملکه می‌برند و زنبور شرح می‌دهد که برای نجات جانش از زیر دندان‌های خر مجبور به نیش زدن زبانش شده است و کارش از روی دشمنی و عمد نبوده است.

ملکه زنبورها وقتی حقیقت را می‌فهمد از خر عذرخواهی می‌کند و می‌گوید: شما بفرمایید من این زنبور را مجازات می‌کنم!

خر قبول نمی‌کند و عربده و عرعرش گوش فلک را کر می‌کند که نه خیر این زنبور زبانت را نیش زده است و باید او را بکشم!

ملکه زنبورها ناچار حکم اعدام زنبور را صادر می‌کند.

زنبور با آه وزاری می‌گوید: قربان من برای دفاع از جان خودم زبان خر را نیش زدم. آیا حکم اعدام برایم عادلانه است؟

ملکه زنبورها با تأسف فراوان می‌گوید: می‌دانم که مرگ حق توییست. اما گناه تو این است که با خر جماعت طرف شدی که زبان نمی‌فهمد و سزای کسی که با خر طرف شود همین است!؟

فرق داریم تا فرق؟!

فرق پلیس راهنمایی و رانندگی ایران با

سایر کشورهای دنیا چیه؟

- در همه جای دنیا وقتی ترافیک ایجاد شود سروکله پلیس راهنمایی و رانندگی پیدا می‌شود... اما در ایران وقتی سروکله پلیس پیدا می‌شود ترافیک ایجاد می‌شود.

فرق یک آدم موفق در ایران با سایر نقاط جهان چیه؟

- در همه جای دنیا وقتی کسی موفق شود همه به او نزدیک می‌شوند و با او شریک می‌شوند و به او کمک می‌کنند... در ایران وقتی کسی موفق شود همه از او فاصله می‌گیرند و رابطه شان را با او قطع می‌کنند و جلوی کارش را می‌گیرند.

فرق یک زندانی در ایران با یک زندانی در اروپا و آمریکا چیه؟

- در اروپا و آمریکا وقتی کسی زندانی می‌شود اعتبارش را از دست می‌دهد... اما در ایران وقتی کسی زندانی می‌شود اعتبار به دست می‌آورد.

فرق سیستم اداری ایران با سیستم اداری کانادا چیه؟

فرق واحد پول ایران و انگلیس چیه؟

- در انگلیس شما یک کیف اسکناس می‌پرید و با اون ماشین می‌خرید... اما در ایران شما یک ماشین اسکناس می‌پرید و با آن یک کیف می‌خرید.

فرق گردش در تهران و پاریس چیه؟

- در پاریس هروقت خواستید گردش کنید از ماشین پیاده می‌شوید و در تهران هروقت خواستید گردش کنید سوار ماشین می‌شید.

فرق یک تخم مرغ در تهران و در مسکو چیه؟

- در مسکو اگر تخم مرغ را زیر مرغ بگذارند بعد از ۲۱ روز احتمالاً یک جوجه از تخم بیرون می‌آید... اما در تهران ممکن است از تخم مرغ هر موجودی بیرون بیاید... مثلاً یک شتر.

فرق محل کار ایرانی‌ها و آمریکایی‌ها چیه؟

- مردم آمریکا در خانه استراحت می‌کنند... در اداره کار می‌کنند و در خیابان تفریح... اما مردم ایران در خانه تفریح می‌کنند... در اداره استراحت و در خیابان کار.

فرق یک نویسنده ایرانی با یک نویسنده



آلمانی چیه؟

- یک نویسنده آلمانی وقتی نوشته هایش چاپ شد معروف می‌شود و یک نویسنده ایرانی وقتی جلوی چاپ نوشته هایش گرفته شد معروف می‌شود...

فرق یک تاجر ایرانی با یک تاجر عرب چیه؟

- تاجر عرب از وقتی شناخته شد موفق و خوشبخت می‌شود... اما تاجر ایرانی از وقتی شناخته شد ناموفق و بدبخت می‌شود!



نظر خودتان را راجع به کمبود غذا در سایر کشورها صادقانه بیان کنید!

کسی جواب سریعی به سؤال نداد ولی بدون اظهار نظر نیز نبود:

- در آفریقا کسی نمی‌دانست «غذا» یعنی چه؟

- در آسیا کسی نمی‌دانست «نظر» یعنی چه؟

- در اروپای شرقی کسی نمی‌دانست «صادقانه» یعنی چه؟

- و در آمریکا کسی نمی‌دانست «سایر کشورها» یعنی چه؟

«فقر» چیست؟

.... «فقر» همه جا سر می‌کشد	می‌نشینند
.... «فقر» گرسنگی نیست	«فقر»، تیغه‌های برنده ماشین باز یافت
.... «فقر» عریانی هم نیست	است، که روزنامه‌های برگشتی را خرد
..... «فقر»، گاهی زیر شمش‌های طلا	می‌کند
خود را پنهان می‌کند	«فقر»، کتیبه‌ی سه هزار ساله‌ای است که روی آن یادگاری نوشته‌اند
«فقر» چیزی را «نداشتن» است، ولی، آن چیز پول نیست.... طلا و غذا نیست	«فقر»، پوست موزی است که از پنجره
.... «فقر»، ذهن‌ها را مبتلا می‌کند	یک اتومبیل به خیابان انداخته می‌شود
.... «فقر»، بشکه‌های نفت را در	«فقر»، همه جا سر می‌کشد
عربستان، تا ته سر می‌کشد	واما
«فقر»، همان گرد و خاکی است که بر	«فقر»، شب را «بی‌غذا» سرکردن نیست
کتاب‌های فروش نرفته‌ی یک کتابفروشی	«فقر»، روز را «بی‌اندیشه» سرکردن است

من از جهان سوم می‌آیم!

یک بار یک دانشجوی خارجی از استاد پروفیسور محمود حسابی پرسید: می‌گویند شما از جهان سوم آمده‌اید، جهان سوم چگونه جایی است؟

استاد جواب داد:

- جهان سوم جایی است که اگر بخواهی کشورت را آباد کنی، خانه ات خراب خواهد شد. و اگر بخواهی خانه ات آباد شود باید در تخریب کشورت بکوشی!



رواج طلاق روز به روز نگران کننده تر می شود

رئیس سجل احوال کشور دستور داد که آمار طلاق بخاطر تویش اذهان عمومی منتشر نشود!

مرد در جامعه ایران، کسب درآمد و گرداندن خانواده است. هرچند این نقش در ایران امروز دستخوش تغییر شده، اما از نظر ذهنی هنوز چنین تصویری مسلط است. وقتی کمبود کار باشد، دختران به مراتب راحت تر از پسران، شغلی را قبول می کنند که مطابق تخصص شان نیست. علت آن است که درآمد، هدف اصلی آنها نیست. برعکس، نیازهای فرهنگی و سنتی جامعه، روند جذب مردان به درآمد زیاد را تسریع می کند و به همین دلیل خیلی از پسران در ایران در میانه راه ترک تحصیل می کنند یا اصلاً به دانشگاه نمی روند، زیرا اساساً با دانشنامه لیسانس، کار پردرآمدی در انتظارشان نیست.

● در عین حال به نظر می رسد که مدیریت کلان جامعه با نگرش خاص خود، می کوشد در کشاکش مربوط به مناسبات قدیمی یا نوین در خانواده، جانب سنت را بگیرد و با اعمال سیاست هایی چون سهمیه بندی جنسیتی رشته های تحصیلی یا نیمه وقت کردن کار زنان، روند طبیعی حضور آنان در جامعه را دستکاری کند.

● نوشین می گوید: تناقض اصلی در

خانواده های جوان ما دیده می شوند. در یک خانواده، زن تحصیل کرده است با امکانات شغلی پایین و شوهر تحصیلات زیاد ندارد اما بسیار پردرآمد است. زنی را می بینیم که مستقل است، درآمد و موقعیت اجتماعی دارد، اما در بسیاری موارد انتظار دارد همسرش مسئولیت اقتصادی خانواده را به صورت کامل بر دوش بکشد. از طرف دیگر مردانی هم هستند که زن تحصیل کرده، فهمیده، صاحب درآمد و مسئول دارند، اما انتظار دارند زن در مقابل شان سکوت کند و آنها تصمیم گیرنده باشند. این تضادها، هم موجب تحول هستند و هم موجب تشنج!

● دختران دانشگاه رفته، جویای استقلال، درآمد و شغلی درخور هستند، اما طبق آمار، بیشتر آنها مغلوب محیط کاری مردانه شده و به مشاغلی تن می دهند که تناسبی با رویاهای آغازین شان ندارد. بیشتر آنان از سطوح میانی کارو درآمد بالاتر نمی روند.

● «نوشین»، دلیل این وضعیت را در سنت قبول هزینه خانواده توسط مرد می داند و می گوید: «دستاورد تحصیل برای دختران در درجه اول احساس استقلال و میل به کار است. نقش سنتی

می گرفت. اما پس از انقلاب که درهای جامعه و دانشگاه به دلیل اسلامی شدن، خواسته یا ناخواسته، روی دختران خانواده های سنتی و متعصب هم باز شد، گروه عظیمی تازه مزه در اجتماع بودن و تحصیل را چشیدند.

● این موجب بالا رفتن مطالبات و نقش دیگری برای آنها شد. آنها می خواستند مستقل باشند؛ کار، درآمد و مسئولیت داشته باشند. همه ی این ها، نظم و تعریف جدیدی را بین زن و مرد و روابط اجتماعی آنها ایجاد کرده اند.

● با این همه، به نظر می رسد که مناسبات زن و مرد در جامعه ایران، هنوز سنتی است و مرد همچنان نقش اول را در سرپرستی و اقتصاد خانواده ایفا می کند. ● بسیاری دختران دانشگاه رفته، خواهان همسری درس خوانده، پردرآمد، مدرن و مسئول هستند و خود را در مدیریت خانواده، زیر سایه مرد قرار می دهند.

● یکی از دختران (نوشین) در باره این تناقض می گوید: ما اکنون در دوران گذار و موقعیتی مملو از تضاد هستیم. هر دو طرز فکر و هر دو استاندارد سنتی و مدرن در

● نمودارهای رسمی نشان می دهند که گزینه های نخستین پسران و دختران به ترتیب اشتغال و تحصیل هستند. گزینه هایی که برای برخی جوانان، به آرزوهایی دور از دسترس تبدیل شده اند. اما آیا در میان مجموعه ای دلایل فرهنگی و اجتماعی، عامل نهایی تاخیر در ازدواج جوانان، بالا رفتن آمار دختران دانشگاه رفته است؟

● دکتر نوشین یآوری، جامعه شناس و همکار سازمان ملل در امور زنان، در این خصوص می گوید: «تحصیلات فاکتور مهمی است، اما دلایل تعیین کننده دیگری نیز وجود دارند. روند تحصیلات در ایران به تحولات اجتماعی پس از آغاز مدرنیزاسیون بازمی گردد. تحصیلات در ایران راهی بود برای کسب موفقیت و ارتقای جایگاه اجتماعی برای کسانی که پشتوانه قوی خانوادگی نداشتند.

● این روند از زمان رضاشاه شروع شد و با تقسیم اراضی و رشد طبقه متوسط به شکلی محدود ادامه یافت.

● در این روند، همیشه تعداد دختران دانشجوی پسران کمتر بود و تحصیلات بالا برای آنها در غالب موارد به منظور سرمایه گذاری برای ازدواجی بهتر صورت

● آمارهای رسمی، سن متوسط ازدواج برای پسران را ۲۵ تا ۲۵ و برای دختران ۲۴ تا ۳۰ سال اعلام می کنند. این میانگین، نشان دهنده ۵ سال افزایش در ۱۰ سال گذشته است.

● سازمان ملی جوانان از وجود ۱۵ میلیون جوان مجرد در سنین ازدواج خبر داده و خواستار رفع موانعی شده است که در راه تشکیل خانواده آنان وجود دارد.

● این سازمان، موج فراگیر تقاضا برای آموزش عالی را یکی از جدی ترین موانع ازدواج جوانان ایرانی می نامد.

● نهادهای رسمی دیگر نیز نسبت ۴۰ به ۶۰ ورود پسران به دانشگاه را نگران کننده و عامل عمده عدم توازن در عرضه و تقاضای مربوط به ازدواج می دانند.

● پدیده تاخیر در ازدواج یکی از پیامدهای دهه های نخست ورود زنان به عرصه کار و اجتماع است.

● این پدیده منحصر به ایران نیست و در دوره گذار از سنت به مدرنیته در همه جوامع مشاهده می شود.

● پژوهشی در این زمینه از سوی مرکز مشارکت زنان در ایران نشان می دهد که ازدواج در طبقه بندی آرزوها و برنامه های جوانان، در اولویت پنجم قرار دارد.

میانگین سن ازدواج دخترها افزایش یافته است



۲۴ سال هستند و گروه‌های سنی اطفال، کودکان و نوجوانان هر کدام هفت درصد جمعیت زنان را تشکیل می‌دهند.

● بر اساس همین آمار پنج درصد جمعیت زنان نیز در سنین بزرگسالی و بیش از ۶۵ سال قرار دارند.

● هر چند که جمعیت کشور هر ساله در حال افزایش است اما متوسط رشد جمعیت در حال کاهش است که این موضوع به علت سیاست‌های اعمال شده برای برنامه‌های تنظیم خانواده طی سال‌های گذشته بوده است؛ به گونه‌ای که متوسط رشد جمعیت در فاصله زمانی ۱۳۸۵-۱۳۷۵ برای زنان ۱/۶ و برای مردان ۱/۶۳ بوده که این رقم نسبت به دوره ۱۳۷۵-۱۳۶۵، به ترتیب ۰/۴۳ درصد برای زنان و ۰/۲۷ درصد برای مردان کاهش یافته است. به گفته خراطها، تعداد تولد نوزادان

نخست پس از پیروزی انقلاب، میانگین سن ازدواج برای مردان کاهش و برای زنان تقریباً ثابت بوده و در دهه دوم برای مردان و زنان افزایش داشته است و از سال ۱۳۸۰ به بعد میانگین سن ازدواج برای مردان تا حدودی ثابت و برای زنان کاهش پیدا کرده است.

● به طور خلاصه می‌توان گفت میانگین سن ازدواج طی سه دهه پس از انقلاب ۳/۵ سال برای زنان و ۲/۱ سال برای مردان افزایش داشته است.

● طبق گزارش مرکز اطلاعات و آمار شورای فرهنگی - اجتماعی زنان، ارزیابی تغییرات این شاخص طی این سه دهه بیانگر آن است که نسبت طلاق به ازدواج طی دو دهه نخست انقلاب به طور قابل توجهی کاهش پیدا کرده و در سال ۱۳۷۵ به کمترین حد خود یعنی ۷/۸۹ درصد رسیده است ولی از آن تاریخ به بعد مجدداً سیر افزایشی پیدا کرده است. بر اساس آمار سرشماری سال ۱۳۸۵ تنها ۰/۶ درصد (کمتر از یک درصد) جمعیت بالای ۱۰ سال کشور در وضعیت طلاق به سر می‌برند ولی از آنجا که همین رقم طی سال‌های اخیر سیر افزایشی داشته است.

● سعید خراطها معتقد است که آمارها گویای آن هستند که با تغییر رویکردهای فرهنگی و اجتماعی، ما شاهد افزایش طلاق و کاهش ازدواج شده ایم. جمعیت زنان قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایران یعنی سال ۱۳۵۵، ۱۶ میلیون و ۳۵۲ هزار و ۳۹۷ نفر بود که این رقم ۴۸/۵ درصد جمعیت کل کشور را شامل می‌شده، این در حالی است که در سال ۱۳۸۹ جمعیت زنان کشور به ۳۶ میلیون و ۷۷۵ هزار و ۲۷۷ نفر رسیده است که این رقم ۴۹ درصد جمعیت کل کشور را شامل می‌شود که طبق این آمارها، نسبت جنسی جمعیت طی این سال‌ها کاهش یافته است و از نسبت ۱۰۶/۱ به ۱۰۳/۲۲ رسیده است به طوری که در مقابل هر ۱۰۳/۲۲ مرد، ۱۰۰ زن وجود دارد. مقایسه هرم سنی جمعیت زنان طی سه دهه اخیر نشان می‌دهد در سال‌های اخیر از درصد جمعیت اطفال، کودکان و نوجوانان کاسته شده و به جمعیت جوانان، میانسالان و بزرگسالان افزوده شده است. به طوری که در حال حاضر ۴۴/۶۷ درصد زنان کشور در سنین ۲۵ تا ۶۴ سال و ۲۵/۳۶ درصد در سنین ۱۵ تا

شکافی است که بین نظرات و آرزوهای جامعه مدنی و دولت وجود دارد. نهادهای اجتماعی و سیاسی رسمی در ایران از واقعیت‌های جامعه شهری دورند و جامعه شهری ما بسیار پیشرفته‌تر از آنهاست.

● نهادهای رسمی ما در قبال این گونه تحولات مقاومت می‌کنند و با نگاه ایدئولوژیک و سیاسی یا با اراده‌گرایی در صدد کنترل این تغییرات برمی‌آیند.

● شما توجه کنید که قوانین ایران در مورد زنان به مراتب نسبت به رفتارهای اجتماعی موجود عقب‌ترند. یعنی قدرت و تصمیم‌گیری و شخصیت زنان در اجتماع و زندگی واقعی به مراتب از قوانین بیشتر است.

● نهادهای رسمی اگر بخواهند به جای پذیرش این نوگرایی‌ها به سبک ایرانی، آنها را کنترل کنند، تنها تناقض‌ها و ناهماهنگی‌ها را تشدید می‌کنند. در حالی که بهتر است از توان خود برای ایجاد تعادل و هارمونی در دوران گذار استفاده کنند.

● مطالعات و آمارهای اخیر نشان از تغییر و تحولات بنیان‌های اصلی جامعه از جمله خانواده دارد کاهش ازدواج و افزایش طلاق یکی از مهم‌ترین این اتفاقات بوده که به دلایل مختلف باعث شده است جامعه وارد روند جدیدی شود.

● تعداد طلاق ثبت شده در سال ۱۳۸۸، ۱۲۵ هزار و ۷۴۷ مورد بوده و نسبت طلاق به ازدواج در این سال ۱۴/۱۲۵ درصد است به طوری که از هر هفت ازدواج یکی به طلاق انجامیده است، بررسی نمودار نسبت طلاق به ازدواج طی سه دهه گذشته نشان می‌دهد که این نسبت ۲۸ درصد افزایش داشته است

● بر اساس آمار سازمان ثبت احوال کشور، تعداد ازدواج‌های ثبت شده در سال ۱۳۸۸، ۸۹۰ هزار و ۲۰۸ مورد بوده که نسبت به سال ماقبل (۱۳۷۸) ۰/۹۷، کمتر از یک درصد افزایش داشته است.

● با توجه به اینکه بیش از ۵۰ درصد از زنان در سال ۱۳۸۵ زیر ۲۵ سال قرار داشته‌اند، بررسی میانگین سن ازدواج در اولین ازدواج، نشان می‌دهد که این رقم در سال ۱۳۸۵ برای زنان ۲۳/۲ سال و برای مردان ۲۶/۲ سال برآورد شده است. ارزیابی تغییرات این شاخص طی سه دهه پس از انقلاب نشان می‌دهد، در دهه

تناقص و ناهماهنگی‌های رسمی و اجتماعی فروتر از شخصیت و قدرت تصمیم‌گیری دختران است



پسرکاهش یافته و همچنین از آنجایی که مرگ و میر در مردان بیش از زنان است، این تعادل کاملاً تفاوت کرده است.

● بر اساس آمار سال ۱۳۵۵، هر زن ایرانی به طور میانگین ۶/۳ فرزند در سنین باروری خود (سنین ۱۵ تا ۴۹ سالگی) به دنیا آورده است، این رقم که نرخ باروری کل برای یک زن نامیده می‌شود در دهه نخست انقلاب اندکی افزایش پیدا کرد و در سال ۱۳۶۵ به هفت فرزند رسید ولی در دو دهه بعد از انقلاب به طور قابل توجهی سیر نزولی پیدا کرد به طوری که در سال ۱۳۸۵ به ۲/۱ فرزند و در سال ۱۳۸۸ به ۱/۸ فرزند رسید.

بر اساس آمارها، نرخ باروری کل در کشور طی ۳۳ سال گذشته ۴/۵ فرزند کاهش داشته است. چنانچه روند کاهش نرخ باروری و کاهش نرخ رشد جمعیت در کشور با همین وضعیت ادامه یابد، در سال‌های آینده شاهد نرخ منفی رشد جمعیت و در سال‌های بعد از آن شاهد پیری جمعیت خواهیم بود چرا که هم اکنون نیز با توجه به نرخ باروری ۱/۸ به ازای دو نفر جمعیت

پدرمادر، ۱/۸ نفر فرزند، جایگزین خواهد شد. خراطها معتقد است که این روند با توجه به بالا بودن جمعیت جوان ایران در دوره‌ای از نمودار جمعیتی طبیعی بوده و این جمعیت به دوره‌های بعد جمعیت پیر

جامعه می‌شوند. از سوی دیگر با تغییر ارزش‌ها در جامعه باروری هم کاهش می‌یابد.



ع . دستغیب

شهر خواب آلود

نسیم صبح به غوغای شهر می‌گرید
ترانه‌ها همه درانتظار پایانند
کبوتران همه این لانه را ترک می‌گویند
امید معجزه، در این رباط ویران نیست
و در تمامی این شهر
- شهر خواب آلود -
بهار عشقی در چشم‌های گریان نیست

نسیم عصر ز پر چین کهنه گذشته
است

و آسمان ز تمنای دسته‌ها، بیزار
و دست‌ها ز تقاضای یافتن، پر بار
و آسمان و زمین همچو صحن محرابند
شفق به مجمر گرم زمانه می‌سوزد
رباط ویران را دیگر هوای پرچین نیست
شکوفه‌ها همه در هجرتند با پر باد
و در تمامی این شهر
شهر خواب آلود
پرنده‌ای ز غم خود نمی‌کشد فریاد!

تهران ...

هرمز علی پور

قطعه زیارت گل

پیشگوی شعری دم بخت
است
هر تکه از کلام کبریائیت
بانوی من!
حرف که می‌زنی
انگار
آئینه‌ها وضو گرفته و
قصد زیارت گل دارند.

بر مخمل تبسمت
نسیم
آهسته
پا می‌نهد.

حسین منزوی

درخت و جنگل

بشنو اکنون که زیر زخم تیر
این درخت جوان
چه می‌گوید:
هر نهالی که برکنند،
به جاش
جنگلی سرکشیده، می‌روید
های جلاد سروهای جوان!
ای رفیق همیشه‌ی تیشه!
باش تا برکنیم ایت از ریشه!

حق دارم
کنارتو

به اندازه‌ی نفس‌هایم
غزل ببافم و سبکبالی‌ام
پرواز پروانه را
به وقفه نیندازد.

آزاده طاهایی / فرانسه

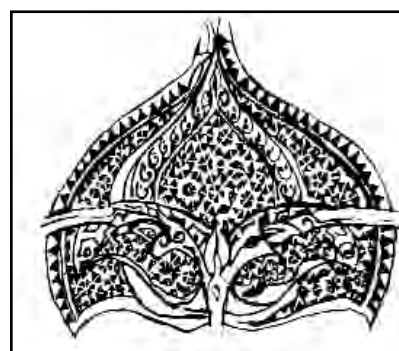
بیداری

فردا اعدام می‌شوم
صبح نه
شب
همان موقع که تو آرام
در رختخوابت
خوابیده‌ای
میدان تیری در کار نیست
تکیه می‌دهم،
به دیوار زندگی‌ام
روی این صندلی
در همین اتاق
حضور یک آینه کافی ست
تا حماقتم را
بارها بر پیشانی‌ام
شلیک کند
جرمم؟
نمی
و آن چیزی است که
عزیز من هرگز
نخواهم دانست
که چه کسی مرا خواهد کشت؟
هیچکس!
خالی این دست‌ها،
بیداری،
و یاد تو.

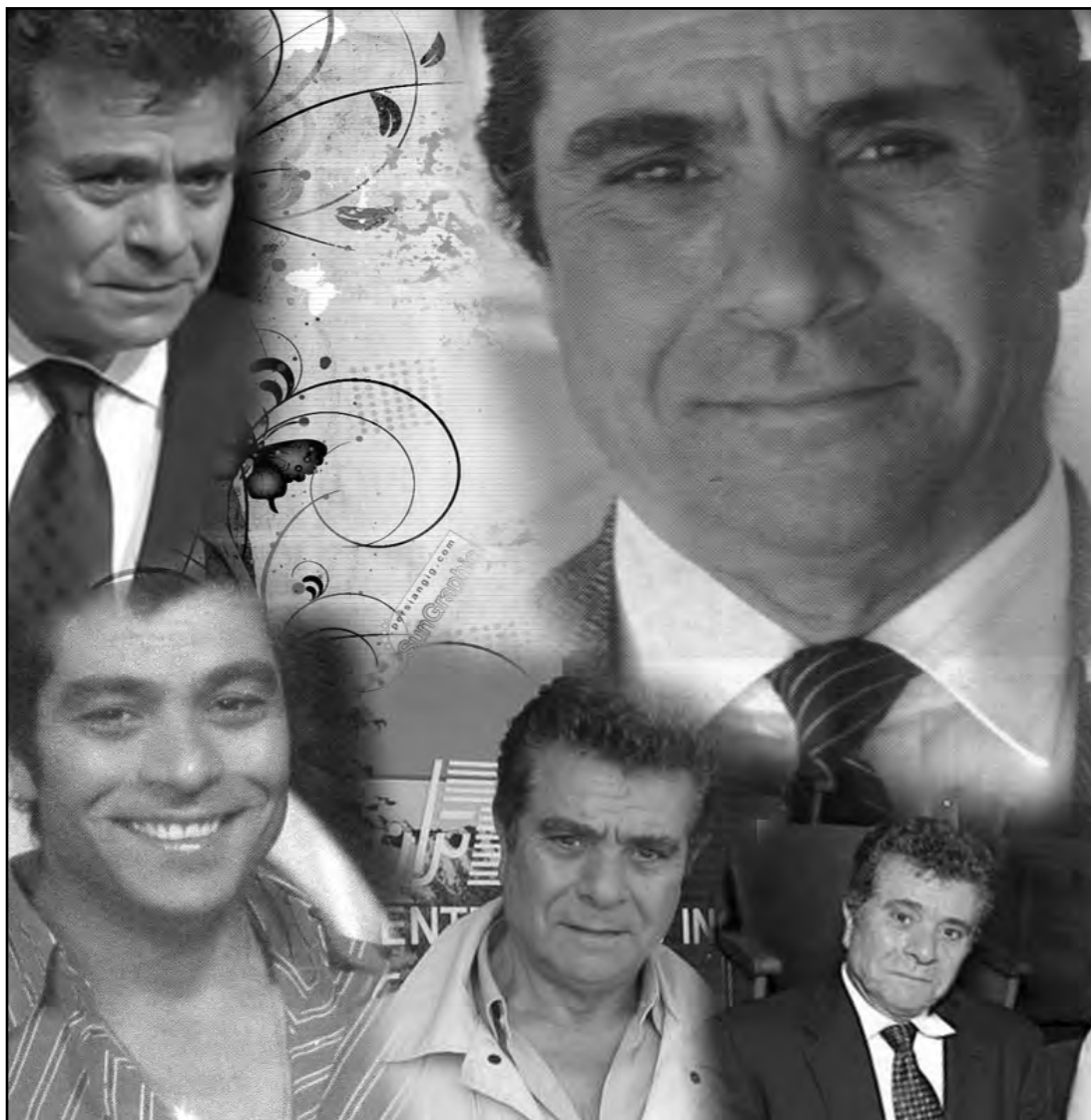
هرمز علی پور

خرمشهر

صاف بگو که روز ادامه من است
صاف بگو ادامه آب‌هایم
از قول مردگان
آرامش مرگ به چهره آب است
ساعت‌ها که بر هم می‌افتد
و در جواب آسمان گیرم یا
فقط نگاه کوتاهی ست
به بارگاه خورشید عکسی ندارم با
نامی که نور خود دارد
زادگاه خودش را دارد این دفتر
و بر زمین ستارگانی هست
من از خرمشهرم
و دعای من مسافر است



شب «بهروز»



سونیا شرفی همیشه

از تومی گویم

همیشه

ای دلت از جنس

شیشه

از تومی گویم

شاید

تو همان

پرنده‌ای باشی

که باید

آسمان را فتح کند!



حشمت جزنی مللخ نور

خورشید را بقلب شب یلدا خواندم،

تا، بل شکسته بینم،

تاریکی - این درخت تناور - را

خندید خانه در تب خاموشی

آشفته خواب سبز شب‌اویز

خورشید پله پله فرود آمد

دستش تهی‌تر از تهی این خاک.

پایش سیاه

تصویر من در آینه‌ی دست‌ها شکست.

از یاد برد،

هر خط سرنوشت مسیرش را.

خطی گریخت.

خطی نشست.

با آن گریز، رفت روان آب.

با این نشسته ماند سکون سنگ.

باری

من مسخ نور را

آن شب میان پنجره‌ها دیدم.

دیدم که ماهتاب،

کم کم میان روزنه غربال می‌شود.

دیدم که آفتاب،

دستش درازتر شده بود از پا.

دیدم که هر ستاره‌ی سیمین،

یخ دانه ایست ساکت و بی سوسو.

پروردگار درد،

خندید از خرابی خورشید.

زی آدم آفرید،

یخ را و انجماد.

وان گاه،

در نیمروز خواهش یک ابلیس،

فرمان به گرم باد بیابان داد،

تا آب سبز قلب علف‌ها را

در تابه‌های سنگ بخشکاند.

تا آب قلب،

هرگز به سوی قلب نیابد راه.

اینک

راهی دراز می‌شود از این در

تا مرزهای منجمد و تاریک.

تازمه‌ریر،

این است خط سرد فراموشی.

خط افول شب‌نم و شبتاب،

خط فرار عطر گل شب بو.

آری

من مسخ نور را

یک شب میان پنجره‌ها دیدم.

فرامرز سلیمانی

تا کجا جذبه

سرشار از گریز است،

قلب کوچک حباب.

بال‌های توقف را

حسرت پرواز

مدفون می‌کند.

به جستجوی عالمی از شور

می‌رود،

سر ز پا ناشناخته.

تا کجا

جذبه‌های تو خالی

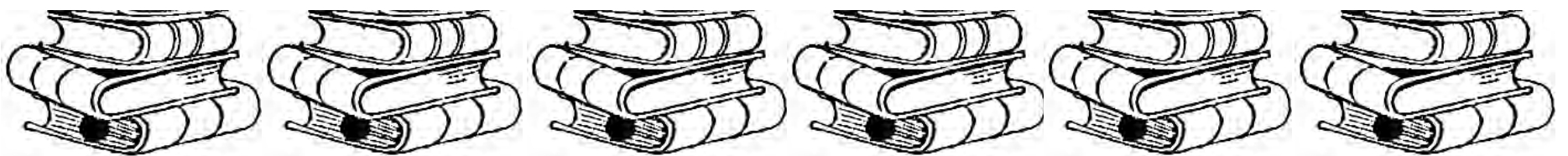
می‌پاید؟

قرار است که شبیه شب ۳۱ جولای در سالن بین‌المللی «گیبسون آمفی تئاتر» از بهروز وثوقی هنرمند نامدار سینمای گذشته ایران تجلیل و ستایش شود. در این شب برنامه‌های متنوعی نیز اجرا می‌شود با حضور چند خواننده معروف و قسمت‌هایی از چند فیلم بهروز هم نشان داده خواهد شد. در این زمینه مواردی در شهر شایع شده که هم بهروز و هم دوستانش را ناراحت کرده است. کسی که «بانی خیر» این «تجلیل و ستایش» است شهرت خوبی از نظر

کنسرت‌گذاری و برنامه‌های حواشی آن ندارد از جمله در مورد همین مراسم آن را به نوعی مراسم «گل ریزان» باری رسان به یک هنرمند نمود که شایع کرده‌اند به مقبولیت حضور بهروز در این شب و شخصیت اجتماعی و هنری او لطمه می‌زند. بهتر بود که در این زمینه با استفاده از همه عوامل موثر برای «مراسم چنین شبی» از دوستان و دوستانان بهروز هم برای همکاری دعوت می‌شد. هرچند به نظر ما هنرمندی مانند بهروز وثوقی در حال حاضر، به هیچگونه برنامه خاصی

احتیاج ندارد که ادعا می‌شود که به روحیه او کمک خواهد کرد یا از هنر او تجلیل می‌گردد. بهروز وثوقی در دنیای متفاوتی و در فضای دیگری جای گرفته است که مسلم آن که موقع آن خواهد رسید که «رصد» شود و چون یک کهکشان کشف شده دوباره از اوسخن بگویند. با این حال به عنوان یک دوست از این «یک لحظه فرصت» برای او در غربت (که نوعی دگرگونی خواهد بود) خوشحالیم.

فرصتی برای یادی دیگر از دوست نویسنده امان زنده یاد دکتر «محمد عاصمی» به بهانه یکی از معروفترین و پرفروشترین کتاب هایش پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ او، که اکنون هم دردها و هم درمان‌های آن کتاب کهنه است.



نیمی از رویاهايمان جامه عمل پوشيده بود که به دست انقلابيون به خاک سپاه نشستيم



نوشته:

دکتر سیروس آموزگار

سرویس یعنی چه

پسر همایون، چهار ساله بود که به کودکستان رفت. درست یک‌کوپه بالاتر، یک خانم، یک کودکستان باز کرده بود تا به قول معروف، محله ما را از این نظر «خودکفا» کند.

حیات متوسطی بود که استخر کوچکش را پر از ماسه کرده بودند تا روزهای آفتابی، بچه‌ها، تادلشان می‌خواهد درون آن، در هم بلولند و آن غریزه کهنه صدهزارساله خویش را راضی کنند و چند اتاق بزرگ و کوچک هم، پر از اسباب بازی‌های پلاستیکی - که در آن سال‌ها زیاد هم ارزان

و در دسترس نبود - و اتاقی نیز برای چرت بعد از ظهر و اتاقی هم برای خوردن غذا. به هر حال اگر در حد دانشگاه «هاروارد» مجهز نبود، لااقل نیاز محله را ارضا می‌کرد.

برخلاف بسیاری از بچه‌ها، پسر، حتی در اولین روز کودکستان، بدخلقی نکرد. شاید به این دلیل که فکر می‌کرد اگر کمی بلندتر از معمول داد بزند، مادرش صدایش را خواهد شنید.

اوضاع به روال معمول می‌گذشت، تاروژی که اولین زنگ هشدار از یک حادثه، زده شد که طبق معمول، هیچکس به آن توجه نکرده بود: شب جلوی تلویزیون، که طبق معمول، همه‌ی روز و تا پاسی از شب، همیشه روشن بود بی آنکه کسی نگاهش کند، من داشتم روزنامه می‌خواندم و پسر وسط اتاق با اسباب بازی هایش ورمی‌رفت که ناگهان و بی مقدمه گفت:

- پدر «سرویس» یعنی چه؟

من بی آنکه حتی سرم را از روی روزنامه بردارم گفتم:

- یعنی خدمت، یعنی کاری که تو برای یک نفر می‌کنی!

اگر سرم را بلند کرده بودم، می‌دیدم که جواب من، او را قانع نکرده است و او دنبال معنای صریح‌تر و روشن‌تری است. اما نه او دنبال ماجرا را گرفت و نه من و ماجرا به ظاهر فراموش شد.

چند روز بعد، شاید هم یکی دو هفته بعد، سرمیز شام، پسرم باردیگر آن ماجرای کهنه را مطرح کرد:

- پدر «بچه‌های سرویس» یعنی چه؟

- بچه‌های سرویس؟! معنی ندارد. بهت گفتم که سرویس یعنی خدمت. یعنی کاری که کسی برای دیگری می‌کند. بچه‌ها هنوز کوچکند. وقتش نیست که کاری برای کسی انجام بدهند. انشالله وقتی بزرگتر شدی نوبت سرویس دادن تو هم می‌رسد. «بچه‌های سرویس» معنی ندارد.

- چرا پدر معنی دارد. «بچه‌های سرویس» یعنی یک چیزی.

- خیل خوب فعلاً شامت را بخور. بعداً مفصل باهم حرف می‌زنیم.

قضیه به ظاهر تمام شد. هیچیک از ما، به علائم خطر دهنده ماجرا توجه خاصی نشان ندادیم و برای پسر راهی جز این باقی نماند که خود به فکر حل مشکل خویش باشد.

وحشت ناخوانده

فردای آن روز وقتی حدود ساعت هشت و نیم شب به خانه بازگشتم، در نهایت حیرت دیدم تقریباً همه اقوام دور و نزدیک و یکی دو تا از همسایه‌ها توی «هال» منزل ما نشسته‌اند. غم و اندوه خاصی در فضا نیست، لیکن آخرین رگه‌های یک اضطراب‌کشنده هنوز همه را می‌آزارد. طبعاً وحشت زده پرسیدم:

- چه شده؟

و بلافاصله مثل هر پدر دیگر، نگاهم دور «هال» گردید و چون پسر را ندیدم، وحشتم شدیدتر شد و به سئوالم ادامه دادم:

- همایون کجاست؟

- ناراحت نباش. طوری نیست. خودش را قایم کرده... هیچ‌طور نشده. به هر حال خوشبختانه قضیه به خیر گذشته است.

- کدام قضیه؟

بیست دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم از میان توضیحات موازی زنم و مادرم و خواهرم و تک مضراب‌های این و آن، بفهمم که چه اتفاقی افتاده است.

خلاصه اینکه: کودکستان برای بچه‌هایی که از محله‌های دورتر می‌آمدند، یک سرویس اتوبوس راه‌انداخته بود. همایون، پسر، می‌دید که هر روز نیمساعت مانده به تعطیل کودکستان، یک آقا، شوfer اتوبوس، وارد اتاق بچه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «بچه‌های سرویس بیايند» و یک عده از بچه‌ها از جابلند می‌شوند. اسباب و اثاثیه شان را برمی‌دارند و می‌روند. کجا؟ کسی نمی‌دانست. خوب «بچه‌ها» معلوم است یعنی چه؟ هر رمز و رازی که هست باید توی این کلمه «سرویس» باشد. اصلاً «سرویس» یعنی چه؟ امشب از پدرم می‌پرسم.

شب، البته معنای «سرویس» را از من پرسید. ولی در یک حادثه جاری، یک

کلمه انتزاعی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ «سرویس» یعنی «خدمت»! یعنی کاری که برای دیگری انجام می‌دهی. ولی این معنا، اصلاً در چهارچوب مسئله او جا نمی‌افتد.

یک روز... دوروز... سه‌روز... اینجوری که نمی‌شود. حتماً رمزی و ماجرای توی آن ترکیب «بچه‌های سرویس» است. بچه‌هایی که نوع خاصی هستند. باید امشب ببرسم که این عبارت «بچه‌های سرویس»

یعنی چه؟

البته از من معنای «بچه‌های سرویس» را پرسید. ولی «بچه‌های سرویس» چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ ترکیبی خاص از مفهومی تاریک و مبهم. حوصله می‌خواهد که آدمیزاد بعد از یک روز دوندگی، شب در فرصت استراحت، به معنای احتمالی این ترکیب بی‌معنا فکر کند؟ بهترین جواب همین است که بگویی: «بچه‌های سرویس» یعنی یک چیزی... خیلی خوب، حالا که هیچکس معنی این عبارت را نمی‌داند یا می‌داند و حاضر نیست به من توضیح بدهد، خودم می‌روم دنبالش و خودم می‌فهمم که این دو تا کلمه، جهنمی یعنی چه؟

فردا وقتی آن آقا وارد اتاق شد و فریاد زد «بچه‌های سرویس» بیايند! پسر من همایون هم از جا بلند می‌شود و به دنبال بقیه راه می‌افتد. از در کودکستان بیرون می‌آید. جلوی در، یک اتوبوس هست، او

طنز زهرآلود!

توهین به کسوت روحانیت!



داشتیم از خیابان پهلوی طرف میدان ونک می‌رفتیم. یکهو قیافه‌آشنائی به نظرم رسید که داشت با یک خانم جوانی (البته با حجاب امروزه اسلامی) باهم قدم می‌زدند. نزدیکتر که شدند ایشون را شناختم ردخور نداشت خودشان بودند: حجت الاسلام حاج آقا محسن خندق آبادی معاون دادسرای انقلاب. ایشون هم بنده را دیدند و دیگر نمی‌توانستند خودشان را لاپوشانی کنند. حاج آقا حجت الاسلام به جای عبا و عمامه و لباده یک‌کت و شلوار خیلی خوش دوخت پوشیده بودند. یک پیراهن شیک. لزوم‌اسلام و علیکی کردیم - البته ایشان در زمان ماضی، یعنی دوران باستانی پیش از انقلاب مدت‌ها توی خانه ما روضه می‌خواندند و دو تومنی هایشان را بنده بابت حق الروضه ایشان می‌دادم.

پرسیدم: حاج آقا شما تغییر کسوت دادید؟ عبا و عمامه چطور شد؟ نکنه خدا نکرده آخوند دادگاه ویژه روحانیت پاچه شما رو هم گرفته؟
حاج آقا حجت الاسلام خندق آبادی کمی از آن خانم جوان فاصله‌ای گرفت و آهسته گفت:

- با منزل رفته بودیم گردش جات سری هم به اون رستوران بام میلاد جات زدیم و بعد خانم و یارو چرخ و فلک جات و اینجور چیزها کردو خوش خوشان آمدیم اینجا...
با تعجب گفتم:

حاج آقا فرمودید منزل؟ والدۀ محمود آقا که سنی از ایشون گذشته، اما عیال هم مدتی که در شهر جات مشهد جات تشریف جات دارند؟
حضرت حجت الاسلام بابی حوصلگی گفت:

- ای ی ی، یه عقد جات منقطع می‌پیش آمد. امر خیری بود. بی جاری کردن صیغه جات که عملی نمی‌شد جانم؟!

این حضرت علیه هم اهل گردش جات بودند، دیدیم با عمامه و عبا و لباده جات آدم جات در اینجور جاهای نفریح جات ها، انگشت نما جات می‌شه، خوبی جات نداره؟

پرسیدم: حضرت حجت الاسلام جات چرا خوبی جات نداره؟

حجت الاسلام جندقی آباد در حالیکه دور می‌شد گفت:

- آخه به کسوت روحانیت جات توهین می‌شه!

«فرامرز - اورنج کانتی»

یکی از شریف‌ترین و نامدار چهره‌های چپ ایران، صادقانه می‌گفت من صمیمانه حاضرم که نظام پیشین برگردد و من ده سال به زندان بروم

کم و بیش خبر داشتیم. اگر این روال ادامه می‌یافت و دکتر «محمد عاصمی»، پیش از چاپ مجدد، کتاب «یادداشت‌های یک معلم» خود که روزگاری، کتابی «بست‌سلر» بود، از ماجرا با من سخن می‌گفت و بی تردید من، او را از این کار باز می‌داشتیم.

این کتاب، ثمره ماه‌های بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ است با فضایی توصیف شده از: روزهایی که سینه‌ها تنگ است، نفس گاهی می‌طلبید. خروش‌ها خفه، دست‌ها بسته، دوستان در بند. فضا غمگین، نگاه‌ها افسرده، لب‌ها خاموش، دل‌ها سرد و ناگهان پنجره‌ای گشوده شد. به هر دلیل، **مجله‌ی «امید ایران»** ظهور کرد که نور کم‌رنگی به تاریکی می‌پاشید. صدای ترانه‌ای دور، در سکوت سیاه‌شب، کلمه‌ها سراسر نبود. اما معنی پنهان آن را می‌شد شناخت. پشت اسم‌های مستعار، اسم‌های واقعی دیگری پنهان بود که دهان به دهان بزودی همه، آنها را شناختند. اسم‌های آشنا.

آن روزها من در تهران بودم و سال آخر دانشکده حقوق را، ترسان و لرزان، به پایان می‌آوردم و در منزل پسر عمویم زندگی می‌کردم و روزی که «امید ایران» منتشر می‌شد، من و سه پسر عمویم سر به چنگ آوردن مجله، با هم می‌جنگیدیم. در مطالب مجله، که ظاهراً، به هر دلیل، تنها نعره کش عرصه‌ی خاموشان بود. هر کس ناله‌های تلخ خود را می‌یافت. جمله‌های سمبولیک، مفاهیم واقعی خود را فریاد می‌زدند. مطالب نویسندگان مجله و بیش از همه، آنچه که سردبیر آن، «محمد عاصمی» با آن همه شهرت آن روزگاران، می‌نوشت، دست به دست و زبان به زبان می‌گشت و از جمله «یادداشت‌های یک معلم» که به زودی بصورت **ادعائنامه‌ی همه‌ی روشنفکران علیه «رژیم غاصب» آن زمان درآمد.**

اما اینک از آن روز، سال‌ها می‌گذرد. فضا عوض شده است. وقتی به پشت سر، نگاه می‌کنی، دیگر همان قضاوت‌های آن زمان رانسبت به حوادث نداری.

اینک تمام آن ادعائنامه‌هایی که روزگاری ورق بزنی

شوفر اتوبوس، طبق مسیر هرروز، راه خود را به پایان می‌رساند و آخرین بچه را (البته به خیال خود) پیاده می‌کند و بعد طبق معمول به طرف خانه، خود به راه می‌افتد. ناگهان صدای کوچکی در اتوبوس و نگاهی در آینه‌ی بالای سر؟! این بچه‌ی آخری کیست که به موقع پیاده نشده است؟ و اتوبوس را نگاه می‌دارد:

- بچه، تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا پیاده نشدی؟ خانه‌اتان کجاست؟

- خانه‌ما؟ پهلوی کودکستان.

- پس اینجا چکار می‌کنی؟ چرا سوار اتوبوس شدی؟

آه ظاهر آکار بدی کرده‌ام! ظاهراً نمی‌بایست سوار می‌شدم. حالا با این آقای ناشناس چکار کنم؟ اگر بخواهد مرا بزند دستم به کجا بند است؟ فعلاً راه نجات در این است که غریزم.

شوفر اتوبوس که مثل هر موجود دیگری در مقابل گریه‌ی دیگری، قدرت تعقل خود را از دست می‌دهد، چاره‌ای جز بازگشت به کودکستان نمی‌بیند.

- بنشین سرجات بچه‌ی لعنتی. باید برگردیم کودکستان.

نیم‌ساعت بعد، فاجعه به پایان می‌رسد. همه آرام می‌شوند. اما اضطراب کشنده‌تر از آن است که به این سادگی دست از تن‌های خسته بکشد. تازه نوبت گریستن‌های دسته جمعی است تا ترشح بیش از حد «آدرنالین» بیرون بریزد.

شمعی در ظلمات!

عمر دوستی محمد عاصمی و من، اگر دوران رفاقت پدرهایمان را نیز بر آن بیافزائیم، سر به بیش از هفتاد سال می‌زند. در آن دوران خوش ایران باستان، که زندگی‌ها نظم نسقی داشت، خانه‌او در «مونبخ»، پناهگاه هرساله‌ی من بود. روزهای طولانی، حتی از خانه بیرون نمی‌آمدیم. زن نازنینش «ماری» که عمرش دراز باد، هر صبح سرکار می‌رفت و مادر خانه می‌ماندیم و جز در ساعاتی که او کار می‌کرد و من کتاب می‌خواندم، لاینقطع از زمین و زمان سخن می‌گفتیم. به همین دلیل، طبعاً هردوی ما از نقشه‌های کاری همدیگر قبل از تحقق آن،

هم مثل بقیه سوار می‌شود و اتوبوس به راه می‌افتد:

- ناقل‌ها! پس بگو چرا هیچکس حاضر نبود معنای «بچه‌های سرویس» را به من بگوید. نمی‌خواستند یکی دیگر از بچه‌ها هم در این گردش مطبوع عصرانه اشان شریک بشود. که راحت اینجا توی اتوبوس بنشیند و از شیشه پنجره، بیرون را تماشا کند و لذت ببرد.

بازگشت آرامش

سر ساعت تعطیل کودکستان، زن من، مثل هر روز دنبال همایون می‌رود و مثل هر روز، جلوی در می‌ایستد. بچه‌ها یکی یکی بیرون می‌آیند، ولی از همایون خبری نیست. شاید طبق معمول، سرش جایی گرم است. وارد کودکستان می‌شود و سراغ او را می‌گیرد. ولی وی را پیدا نمی‌کند. یواش یواش همه مضطرب می‌شوند. این طرف، آن طرف، شاید به تنهایی به منزل برگشته است. سری به خانه می‌زند! در همچنان بسته است. شاید خانه‌ی یکی از همسایه هاست. همسایه‌ها خبر می‌شوند. شاید بازیگوشانه، تنها، راه افتاده و به خانه‌ی عمه اش رفته است. تلفنی به عمه. عمه خبردار می‌شود و از راه می‌رسد. پسر عموها، مادر بزرگ‌ها، همه به راه می‌افتند.

کسی به من دسترسی ندارد. من محل کار مشخصی ندارم و ممکن است هر جایی باشم. یکی دو جایی که احتمالاً ممکن است آنجا باشم. جواب منفی است. موج خبر وسعت بیشتری می‌گیرد. خبر به کلانتری. خبر به آتش نشانی. تمام سوراخ و سنبه‌های محله، همه چاه‌ها، همه گودال‌ها، پشت هر دیوار نیمه خراب، هر خانه در حال ساختمان. نگاه پر از سوء ظن به چند عمه بیگانه که شب‌ها در محل ساختمان می‌خوابند. نتیجه صفر. اضطراب دیوانه‌کننده، اعصاب در حد جنون تحریک شده است.

در تمام این مدت، همایون در اتوبوس نشسته است و سیر آفاق و انفس می‌کند و چه خطب عظیمی که این همه مدت از لذت «بچه‌های سرویس» محروم مانده است.



ما باید بیندیشیم آن چه در تفکر ما بود، پوچی و نامربوطی آن به همه ما ثابت شده است و در نهایت ضمیمه یکی از جمهوری‌های شوروی می‌آمدیم و به هرج و مرج مطلق مافیای امروز روسیه می‌رسیدیم

کلاس‌های نمودار از سرما می‌لرزند، ادامه‌ی شرایط رژیم پیشین است.

نشر تازیانه‌ای کتاب، به اقتضای شرایط ماه‌های بعد از مرداد ۳۲ که در فضای خشن زمان وقصه‌های شکنجه‌هایی که به بیرون درز می‌کرد، قابل فهم و قابل احساس است. اما نشر عاصمی، دیگر این اثر نیست.

کافی است که سیاق کلام این کتاب را با مقاله «نوستالژیک» که از او در آخرین شماره‌ی «کاوه» در آلمان یا در لس آنجلس چاپ شده است، مقایسه کنیم تا لطافت مخملین کلمات را در سبک نگارش فعلی او باز شناسیم.

برای اینکه از زاویه‌ای دیگر، به کتاب بنگریم، من میل دارم از دکتر «محمد عاصمی» که دکترای خویش را در رشته‌ی تعلیم و تربیت گرفته است، بپرسم آیا امروز هم، اگر خبردار شود که یکی از شاگردانش، به اقتضای زبانه کشی هیجان‌های سال‌های بلوغ و در تمنای فرونشاندن رؤیاهای عاشقانه، به خلوتی خزیده است، همان عکس‌عملی را که در کتاب از آن سخن می‌گوید نشان خواهد داد و در اتاق او را با یک ضربه خواهد گشود و خط رؤیای شهوانی او را با چنان خشونت در هم خواهد شکست؟

فکر نمی‌کنم.

عاصمی» در رئای مرحوم «استالین» سروده بود، می‌خواند و چشمان من از رطوبت اشک‌تر شده بود. من به قید سوگند می‌توانم بگویم که امروز «محمد عاصمی» حتی به ضرب شلاق، حاضر نیست، حتی یک سطر درباره «استالین» شعر بسراید.

من شاهد شبی دیگر در سالن بزرگ دانشگاه کرمان بودم که شعر تکان دهنده «عاصمی» با ترجیع بند «ای وطن... ای وطن» دانشجویان را از خود بیخود کرده بود.

کتاب «یادداشت‌های یک معلم» کتاب کهنه‌ای است. هم دردها، هم درمان‌های آن.

البته آن روزها، روزگار تلخی بود که شاگردان از فرط فقر، مداد همدیگر را می‌دزدیدند، اما نسل ما، روزهای دیگری را نیز باید به خاطر بیاورد. که نه میلیون نوآموز ایرانی در برنامه‌ی تغذیه‌ی رایگان، آنچنان سیر می‌خوردند که بسته‌های شیر را به جای توپ فوتبال به کار می‌گرفتند. ما نباید در نسل نوجوان امروزی که از آن روزهای دور، چیزی نمی‌داند، این توهّم را ایجاد کنیم که رژیم پیشین در شرایط سال‌های آغازین دهه‌ی سی، دسمه پست و منجمد شد و بنابراین مدرسه‌های چهارشیفتی امروز جمهوری اسلامی در ایران و کودکان نیمه گرسنه‌ای که در

جمهوری‌های شوروی درآییم تا امروز در روسیه هرج و مرج مطلق، اسیر مافیای سرخ شویم.

یادمان رفته است که فقط نیمی از رؤیاهای ما جامه‌ی عمل پوشید و ایران ساخته و پرداخته ثروتمند، به دست این به اصطلاح انقلابیون سیاه، به خاک سیاه نشست.

ما فراموش کرده ایم که آماج همه‌ی فریادهای آن روز ما، که به دنبال یک تبلیغ ده ساله، در ذهن ما به صورت یک دژ خیم درآمده بود، معمار کامیاب ایران مدرن شد.

یکی از شریف‌ترین و نامدارترین چهره‌های چپ ایران، یکبار صادقانه به نویسنده این سطور گفت: «من صمیمانه حاضرم که رژیم پیشین بازگردد و من ده سال به زندان بروم.»

در طول این سال‌های دراز، همچنان که خود «عاصمی» نیز در مقدمه‌ی چاپ جدید کتاب خویش نوشته است، همه‌ی ما عوض شده ایم. حوادث جهان چشم و گوش ما را گشوده است.

من بعد از ظهر آفتابی یک روز بهار را به خاطر می‌آورم که در حاشیه‌ی جنوب شرقی میدان فوزیه به تنه‌ی ناتوان یک نهال جوان تکیه کرده بودم و خود شاعر یا یکنفر دیگر (خوب به خاطر نمی‌آورم) داشت شعر باشکوهی را که «محمد

شکوهی طلایی داشت، نق نق کودکانه، یک مشت آدم لوس بنظر می‌رسد که نه از شرایط زمان خبر دارند و نه می‌دانند که اگر آنچه آنان به دنبالش بودند، تحقق می‌یافت چه به روزگار همه‌ی خلائق خواهد می‌آمد و چه موج خونی به راه می‌افتاد.

اگر تمنای صادقانه و مشروع پسرمن برای فهمیدن مفهوم یک عبارت - به اضطراب همگانی یک انبوه کوچک از زندیکان وی درآمد و در نهایت مبالغه آمیز، ماجرا می‌توانست خدای نکرده، به از بین رفتن خود او بیانجامد - متأسفانه و در مقیاس بزرگتر، آنچه همه‌ی ما در آن روزهای دور به دنبال آن بودیم و کودکانه «انقلاب! انقلاب!» می‌کردیم، به وقوع می‌انجامید و همه می‌دیدند که خواست‌های اجتماعی ناپخته و ناسنجیده، به چه فاجعه‌هایی می‌تواند بیانجامد. آیا واقعاً می‌خواهیم به این تجربه تلخ، مشروعیت ببخشیم؟

به این ترتیب دیگر چه جایی برای تکرار آن شعارهای بی محتوای پیشین است؟ چه بهتر که این کتاب و کتاب‌هایی نظیر آن، در خاطره‌های نسل ما باقی بماند که منطق و استدلال خاص خود را دارد و برای نسل فعلی اصلاً قابل شناخت نیست.

ما، در آن روزگاران، اصلاً نمی‌دانستیم که چه می‌خواهیم. آنچه آن روز می‌گفتیم، در چهارچوب اوضاع و احوال آن روز، البته شنیدنی بود. ولی امروز چطور؟

ما فراموش کرده بودیم که تا سی سال پیش از آن، اعیان و اشراف زمان، همه‌ی مردم را چاپیده بودند و بعد از شانزده سال سازندگی، ناگهان عواقب جنگی که اصلاً به ما مربوط نبود، شیره جان این سرزمین را مکیده بود و در آن شرایط، جنگ حیدری و نعمتی بدترین راه حل، برای مشکلات موجود بود و هر صاحب مالی را به وحشت می‌انداخت و او را وامی‌داشت تا ثروت خود را از دید دیگران مخفی کند و اگر می‌تواند حتی از کشور خارج سازد و به این ترتیب هیچکس دیناری سرمایه گذاری نمی‌کرد و امید بهبود اوضاع، چه امید خالی و بی محتوایی بود.

حتی راه حلی که ما پیشنهاد می‌کردیم و البته صمیمانه در پیشنهاد خود صادق بودیم، چیزی بود که اینک بعد از گذشتن چهار دهه، پوچی و نامربوطی آن به همه ثابت شده است. ما در نهایت امر می‌خواستیم که بصورت یکی از



فریب «نبوغ»!

یکی می‌فرماید در هیچ کاری گول نبوغ را نخورید که هرکاری در بهترین وضع، یک درصد آن نبوغ است و ۹۹ درصد عرق ریختن و تلاش!

نمایش بی لیاقتی

وقتی کسی حسادت می‌کند به روشنی بی لیاقتی خودش را نشان می‌دهد.

کله‌های خالی!

«موریس مترلینگ» را خیلی‌ها می‌شناسند که حرف هایش ردخور ندارد. ایشان می‌گفت: اگر کله خالی هم مثل شکم خالی سروصدا می‌کرد آن وقت می‌فهمیدیم میان چه مردم بی عقلی زندگی می‌کنیم.

شبان سیه!

فقط در همین یک مورد است که فعلاً می‌توان از نوروز گفت و آنجایی که حکیم توسی می‌گوید:

همه ساله بخت توپیروز باد / شبان سیه برتونوروز باد.

قطره چکان!

در شهری بابت بارانی که در شهر آنها مرتب می‌بارد به «ناودان» خانه‌ها می‌گویند: قطره چکان باران!

عطسه‌های مهلک!

عطسه یک شخص بیمار در حدود ۵ هزار قطره ریز که حاوی ویروس است در فضا پخش می‌کند! حالا خود دانید!

پیاز و مرض قند!

پیاز به علت مواد غذایی خاص در خنثی کردن مرض قند برای مبتلایان به دیابت بسیار مفید است.

یک گوشه بشین

شنیدیم جمهوری اسلامی یک اتاق خاص شکنجه برای همشهری‌های ما دارد این اتاق گرد ساخته شده و به همشهری‌های دستگیر شده مامی‌گویند: برو یک گوشه بشین!

آلبوم عکس‌های فراموش نشدنی



سه رفیق صدیق

هرسه در دو خصلت مشترکند: رفاقت و صداقت! دو تایشان برادرند و یکی از آنها «رفیق» هردوی آنها. در عکس روبرو «طاهر ممتاز» است. او دو برابر آن تصویری است که می‌بینید! در ایران سازمان «ایده» را داشت او از نوجوانی «تبلیغات بازرگانی» را تمرین و تجربه کرده بود تادر «ایده» ای که خودش تأسیس کرد، اوستای پرتجربه‌ای باشد. کنار او نیمرخ‌ی از «تقی مختار» مدیر و سردبیر هفته نامه ایرانیان در واشنگتن را می‌بینید. نمیدانم آیا «مختار» دوست دارد که او را هنوز هنرمند تأثر و سینما هم بشناسیم یا نه! هردو بلند قدند و با آن برادر نازنینشان «توفیق ممتاز» که در لندن است جفت پدر مادر و صفای آنها. اما این بغل دستی «سعیدراد» است. هنرمندی که خیلی زود سینمای پیش از انقلاب را با کاراکتر هنرمندانه اش تسخیر کرد. از خصوصیات سعید اینکه زود صمیمی می‌شد. زود آدم‌ها را باورش می‌کند. و بعد به آنها اعتماد داشت! و خیلی حرف و حدیث‌های دیگر و گرنه اکنون او نبایستی در «تهران» باشد و به انتظار یک فیلم دیگری که گویا هنوز به او نوبت نداده‌اند!



همچنان ایستاده و سرفراز

خیلی جوان بود که توی سوراخ سنبه‌های رادیو ایران، در «میدان ارگ» او را می‌دیدید که انگار می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد که روزی مثل «آچار فرانسه» هر کجا برنامه‌ای لنگ می‌زند و می‌ماند «فریدون توفیقی» را خبر کنند و چنین بود و فکر نمی‌کرد که این فراگیری رادیویی و فنی روز و روزگاری به کار مبارزه هم بخورد و فریدون و پس از آن زلزله‌ای که خانه را لرزاند، کار رادیویی را به صورت یک «وظیفه ملی» در خارج از کشور ادامه داد. او علاوه بر برنامه‌های رادیو در تمام گردهمایی‌های مبارزاتی ۳۰ سال گذشته در لس آنجلس از نزدیک میان مردم بوده و با آنها سخن گفته. از آنها جان و توان گرفته و تا به حال سراپا و دلیر ایستاده است.



دو غول ورزش و هنر

دیدار دو «غول» همیشه تماشایی است. غولی که هنوز در «اوج» است و غولی که در قلب و دل و خاطرات مردم ما مانده است که آن شلیک تماشایی اش را هنوز به یاد دارند که تیم ایران را قهرمان فوتبال آسیا کرد. شلیکی که کمر اسرائیل را در میدان امجدیه تهران شکست. این دو یکی «اندی» خواننده‌ای است که در خارج از ایران سکه به نام خود زد و دومی «پرویز قلیچ خانی» فوتبالیست پرافتخار و کاپیتان تیم ملی فوتبال دوران گذشته در چندین دهه پیشین ایران.

آن دو در مراسمی در تجلیل ورزشکاران گویا در باشگاه آارات «گلندل» با هم روبرو شدند و هر دو از دیدن هم خوشحال. گویا اینکه فاصله «اندی» و «قلیچ خانی» از نظر نوع طرز فکر و عقیده بسیار از هم دور است ولی «هنر و شهرت» هر دو را با هم، صمیمی کرده است.



تقدیر زمینش زد

مثل اینکه بزودی سالگرد زنده یاد رضا فاضلی عزیزمان فرامی‌رسد. او در حادثه‌ای دهشتناک در لندن بیژن بلند بالا و دوست داشتنی، پسر دلبنش را از دست داد و مدتی طول کشید تا دخترش با ازدواج خود یک «بیژن دیگر» به او هدیه کرد و این خود می‌توانست که تسلاي داغ پسری باشد که فاضلی را خرد و خمیر کرده بود. و این بیژن تازه باز او را سرپا نگه داشت تا مدتها میل می‌گرفت، شنا می‌کرد. مراقب سلامتی‌ش بود و بعد از دوسالی که از فعالیتش در لس آنجلس می‌گذشت. مثل اینکه حس می‌کرد زانوانش می‌لرزد. سعی کرد با سینه‌ای ستبر و بازوان توانا و پاهای استوار باز هم بایستد و از «نوه‌اش» لذت ببرد. ولی متأسفانه عزرائیل اول دخترش را «مادر بیژن» کوچولو را از او گرفت و بعد خود او که می‌پرسید: دیگر برای چه بماند؟! با این حال در مقابل مرگ زانونزد، تقدیر زمینش زد.

زندانیان سیاسی به ستوه آمده‌اند

آنها به دادستان تهران شکایت کرده‌اند که حقوق اساسی و انسانی آنها در زندان‌ها پایمال می‌شود!

از بین بردن کرامت و ارزش انسان‌ها، قطع آب به روی زندانیان، نبود حمام کافی، تعداد سرویس‌های بهداشتی (برای هر سیصد نفر، سه الی چهار دستگاه) در یک بند. ۸۰ متری چهارصد و پنجاه نفر را جای داده‌اند. رواج بیماری‌های روانی، فضا برای هر نفر کمتر از یک متر مربع. در آمیختن زندانیان سیاسی با معتادین، بیماران روانی، افراد شرور که اغلب مسلح به سلاح‌های سرد هستند، انتقال افراد به سلول‌های تنگ و گرم و مخوف به نام «سگدانی». جلوگیری از اعزام بیماران به بهداری و یا بیمارستان‌های خارج از زندان. تبعید طولانی به زندان افراد تبه‌کار و قاتلین حرفه‌ای. وضعیت فاجعه بار بهداری. داروها فاقد ارزش درمانی است. مسدود کردن پنجره سلول‌ها. وضعیت آزار دهنده کمبود نور و هوا. فقدان غذای کافی معمولی. برخورد خشن و توهین آمیز زندانبانان. اذیت و آزار اقلیت‌های مذهبی. نقض مستمر و دائمی حقوق انسانی زندانیان. قطع ملاقات‌ها و...



کهولت سن و بیماری‌های شیزوفرنی و روانی و دیگر بیماری‌ها، توسط زندانیان خدماتی مامی‌بچه می‌شوند چون قادر به کنترل رفتاری‌های ادراری و مدفوعی خود نیستند، سیصدوسی الی سیصد و پنجاه نفر است. و فضا کاملاً برای هر نفر کمتر از یک متر مربع است و در هواخوری کمتر از پنجاه سانتیمتر.

● در آمیختن زندانیان سیاسی با زندانیان متادونی، تزریقی، اشرار و معتادین جمع‌آوری شده از خیابان‌ها و روانیان که غالب آنها مسلح به سلاح‌های سرد هستند خطری جدی برای بهداشت جسمی و روانی و روحیه زندانیان است.

● ضرب و شتم زندانیان سیاسی توسط هم‌بند زندانیان و توسط زندانبانان و تهدید به ترور شخصیتی و انتقال به انفرادی گرم و مخوف معروف به سگدانی صورت می‌گیرد که نمونه بارز آن بهروز جاوید تهرانی، رسول بداعی، شیرمحمد رضایی می‌باشند.

● قطع ملاقات‌های حضوری و جلوگیری از اعزام زندانیان بیمار به بیمارستان‌های مجهز بیرون از زندان جهت مداوا و درمان تخصصی، که نمونه‌های آن علی معزی، خالد حردانی، منصور اسانلومی باشند.

● تبعیدهای طولانی مدت از زندان اوین به زندان رجایی شهر که محل نگهداری زندانیان بزه‌کار و قاتلین حرفه‌ای است خود نمونه فاحش نقض حقوق بشر و حقوق اساسی و قانونی زندانیان سیاسی است.

● وضعیت بهداری زندان هم فاجعه بار است. هر زندانی حق دارد در چهل و پنج روز یک بار به بهداری مراجعه کند و اگر کسی دچار مشکل شد مدیر بهداری به او خواهد گفت «برو بمیر، یکی کمتر». با آن اینچنین رفتار خواهد شد. از طرفی برانکار برای اعزام زندانیان از بند به بهداری و پیچاندن آنها لای

خمیردندان، مسواک، حوله و دمپایی و ... حداقل برای زندانیانی که فاقد ملاقات می‌باشند که البته اکثریت جامعه زندانی در این گروه هستند اجرا نمی‌شود.

● به عرض شما می‌رسانیم که تخت‌خواب رکن دوم بهداشت یک‌کلنی انسانی است که متأسفانه در بندهای یک، پنج و شش و تعداد دیگری از بندهای زندان به علت کمبود فضا و با توجه به آمار بالای زندان که طبق آمار و اشل بندی سازمان در سال ۸۱ هر سالن بین ۸۰ الی ۱۰۰ نفر بوده، ولی می‌بینیم که مثلاً در سالن یازده بند چهار، این آمار به چهارصد و پنجاه نفر الی چهارصد و هشتاد نفر و در بند چهار، سالن ده، که بند پیرمردان و زندانیانی که قادر به انجام کارهای شخصی نیستند که البته تعدادی به علت

سرویس‌های بهداشتی و حمام یک معضل دائمی است و بعضی از روزها در این فصل تابستان تا بعد از ظهر آب قطع است و خود می‌دانید که آب پایه بهداشت و الفبای آن محسوب می‌شود که به علت قطع مکرر آن، اکثر زندانیان دچار بیماری‌هایی از قبیل قارچ‌های پوستی شدید شده که متأسفانه بعضی از زندانیان به علت اعتیاد شدید شپش زده‌اند.

● تعداد سرویس‌های بهداشتی برای هر سیصد نفر بین سه الی چهار دستگاه و حمام نیز به همین تعداد است که بارها دیده شد در حمام‌ها سه تا چهار نفر به علت کمبود وقت و نبودن حمام کافی در محل استحمام هستند، که خود باعث بوجود آوردن ناهنجاری‌های عدیده دیگری است. بماند که دیر زمانی است سهمیه

اسلامی رعایت می‌شود و از طرفی گفته اید که ریشه آن در اعتقادات دینی است که صد البته فرمایش حضرت عالی در مورد اخیر درست است، ولیکن کامل نیست. زیرا ارزش‌های انسانی دیرزمانی است که مدون و قانونی، در قالب قوانین حقوق بشری و مخصوصاً اعلامیه جهانی، جزو وظایف اصلی و رکن اساسی تمامی قوانین مدنی و سیاسی حکومت‌های بشری گردیده است و افتخار آن نیز برای ما ایرانیان است که سرلوحه همه این قوانین در منشور کورش کبیر تدوین و به جهانیان عرضه گردید.

● القصه در حوزه مدیریت حضرت‌عالی فاصله زیادی بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد وجود دارد. در خصوص وضعیت بهداشتی زندانیان باید عرض کرد آب گرم و آب

● زندانیان سیاسی بند ۴ زندان رجایی شهر چند روز پیش در نامه‌ای به عباس جعفری دولت‌آبادی دادستان تهران نسبت به وضعیت غیربهداشتی بندهای زندان و شرایط اسفناک حاکم بر زندان رجایی شهر اعتراض کردند. متن این نامه که روز دوشنبه ۲۱ تیرماه از سوی کمیته دانشجویی دفاع از زندانیان سیاسی در سراسر جهان در دسترس نشریات و سایر رسانه‌های ایرانی و خارجی گذاشته شد: آقای دادستان تهران، جعفری دولت‌آبادی

● در روزنامه‌های صبح مطلبی با تیتیر درشت تحت عنوان "حفظ و کرامت ارزش انسان‌ها" از قول حضرت عالی منتشر گردیده است. شما فرموده‌اید که حفظ و کرامت ارزش والای انسان‌ها در زندان‌های جمهوری



چکه!
چکه!
چکه!

حق انتخاب همسر!

«حق انتخاب» یکی از اصول دموکراسی است ولی نه برای حضرت آدم به این عبارت که وقتی خداوند «حوا» را خلق کرد، به «آدم» گفت: حالا توحق داری همسرت را «انتخاب کنی»!

تعبیر به جهنم دره

حضرت حجت الاسلام امام جمعه زاهدان به یکی از محکومین که از تهران به زاهدان تبعید شده بود گفت: برو خدا را شکر کن که تبعید تو به اینجا یک لطف است! می دانی خداوند آدم و حوا را به جرم نافرمانی و تخطی به کدام جهنم درهای تبعید کرد؟!

زندانی و وکیل مدافع

از یک زندانی پرسیدند خاطرات زندانت چیه؟ گفت در کنار بند ما یک سلول بود و هرروز مردی را شلاق می زدند و هرروز هم او از پشت به در سلول می کوبید و می گفت: من وکیل مدافع می خوام! من وکیل مدافع می خوام!

گرو گذاشتن «شرف»

محمود احمدی نژاد در اولین دوره که رئیس جمهور شده بود گفت: من شرف رو گرو می گذارم که وضع مردم بهتر از دوره رفسنجانی و خاتمی بشه!

یکی گفت انگار حالا که دیده روز بروز وضع مردم بدتر شده، یادش رفته شرف اش رو از گرو در بیاره؟!

بی لیاقت های حکومتی

احمدخان در حالی که صدای رادیوی جمهوری اسلامی رو به قول خودش خفه می کرد با عصبانیت گفت: بی لیاقتا نمی تونند یه تیکه گوشت ارزون به مردم بدنند، هی پشت سر هم برنامه فواید گیاهخواری رواز رادیو پخش می کنند!

از دواج ماشین حسابی!

زن و شوهر خیلی حساب و کتاب همدیگر را داشتند. حتی اگر دو تا ماشین حساب با هم ازدواج کرده بودند، این همه با یکدیگر صمیمی نبودند!



تعریف دقیق و کامل کلمه انسان عملاً در دستور کار همه مسئولین قرار نگیرد به نظر می رسد صحبت از حفظ کرامت و حقوق زندانیان در جمهوری اسلامی هیچ معنایی را دربر نخواهد داشت. و هیچ حکومتی در دنیا مورد احترام ملت ها و دولت ها نخواهد بود اگر بخواهد به انسانیت و به ملت خود احترام نگذارد، و دائماً بخواهد حقوق اساسی ملت را مورد تعرض قرار دهد.

زندانیان سیاسی بند چهار

غیر اخلاقی آنان با زندانیان است.

● تجاوز، قتل های مشکوک و سیستماتیک، وجود مواد مخدر بصورت حرفه ای و به وفور در دسترس زندانیان را شاهد هستیم. همچنین حقوق اقلیت های مذهبی و آزادی شئون و مراسم مذهبی آنان را نه تنها رعایت نمی کنند بلکه مورد توهین و تمسخر نیز قرار می دهند.

● همانگونه که مستحضرید اغلب زندانیان سیاسی زندان رجایی شهر از اقصی نقاط ایران به این زندان تبعید گردیده اند که در پیک ملاقات زنان و مردان معضل بزرگی برای خانواده ایشان است. هم تفکیک هفتگی آن و هم اینکه اغلب بانوان از شهرستان ها نمی توانند به تنهایی برای ملاقات با همسران و فرزندان خود به زندان مراجعه کنند.

● چه بگوییم از نقض حقوق شهروندی و قانونی زندانیان، در تصمیم مسئولین زندان رجایی شهر. شاید هیچ دادگاهی را در جهان نتوان پیدا کرد که بدون حضور متهم و حق دفاع، رای در مورد متهم صادر گردد. در قوانین تمام جهان از حکومت کاهنان سومری تا امروز هیچ قانونی در جهت تجاوز به حقوق خانواده و زن و فرزند تاکید نداشته. بلکه بر عکس اصرار به حفظ کیان خانواده نموده است. حال چنین برخورد و احکامی که زندانی را با تبعید و بدون در نظر گرفتن قوانین حقوق بشری قطع ملاقات می کنند با چه منطقی قابل توجیه است؟

● طبق قانون دادستان و یا نماینده آن می بایستی هر از چند گاهی با زندانیان دیدار و از وضعیت نگهداری آنان مطلع گردد. از حضرتعالی توقع می رود که بطور دوره ای و مرتب با زندانیان سیاسی ملاقات حضوری داشته باشید و تمامی کاستی ها و معضلات فوق الذکر را مستقیماً شنیده و پیگیری نمایید. مثلاً در خصوص زندانیان سیاسی بند چهار، و تعداد دیگری از زندانیان سیاسی چه قبل از این و چه حالا، حتی یک بار هم شخصا ملاقات با شما نداشته اند.

● در آخر تا زمانی که حقوق مسلم زندانیان، خصوصاً عدم به رسمیت شناختن زندانیان سیاسی در تشکیک و



اختصار اشاره می شود::

● اولاً که کیفیت مواد غذایی و ثانیاً نحوه پخت و تقسیم آن به سالن ها بسیار اسفبار است. در رژیم غذایی زندان شیر و سبزی و میوه جات به کلی وجود ندارد و کالاهای مورد عرضه در فروشگاه زندان فاقد کیفیت می باشد و با قیمت های فوق العاده گران در دسترس زندانیان قرار می گیرد.

همچنین دربند ها مخصوصاً در بند یک و پنج، خصوص رعایت شئون انسانی، پرسنل زبده و دوره دیده و باسواد که نحوه برخورد اجتماعی با زندانیان بدانند و حداقل اطلاعات روانشناسی ارتباطی را آموزش دیده باشند وجود ندارد و همین باعث برخورد غلط، پلیسی و غیر انسانی و

پتوهای کثیف که در زمان حمل آنها، سر و کله آنها به در و دیوار راه پله می خورد و باعث صدمات جدیدی می شود.

● داروهای تجویز شده هم به بهانه نبود بودجه کافی فاقد ارزش درمانی است و جالب اینکه اجازه هم داده نمی شود که لااقل دارو توسط خانواده زندانیان و با هزینه های شخصی آنها در دسترس زندانی قرار گیرد.

● با مسدود کردن پنجره های اتاق سلول ها توسط آجر چین وضعیت نورو گردش هوا بسیار بد است، و عامل اصلی بیماری های پوستی و ربوی به اعتراف خود پزشکان زندان همین است، که بسیار هم اپیدمی گردیده و در خصوص وضعیت غذایی زندان هم معضلات فراوان وجود دارد که به





و اما روایان اخبار ...

همه چیز ما را می‌توانند بگیرند! الا حاضران را



اردوان مفید

نبودم، از طرفی با آنکه پدر در سرآغاز یک دوران «تجدد خواهی» از شیک پوشان با کراوات «پوشت» و کلاه «شاپو» زمان خود بود. اما هنوز در نقاط مختلف تهران، افرادی با کلاه نمودی و پیراهن یقه حسنی (که بعدها شده بود یقه مائوئی) و شلوار گشاد به چشم می‌خوردند.

با آنکه پدرم ماشین داشت و در خیابان‌های خاکی، کلی گرد و خاک به هوا می‌کرد، اما هنوز یک آخوند پیرفروت پشت خیابان ما در کوچه سقاباشی در منطقه خیابان ژاله و شهباز زندگی می‌کرد که با الاغی از خودش پیرتر و لاغر و مردنی در خانه‌های مردم روضه می‌خواند و کاسبی می‌کرد.

با آنکه موتور سه چرخه می‌رفت که جای گاری اسبی و الاغ حامل گرمک و طالبی و هندوانه را بگیرد و اتومبیل‌های روسی «پابدا» می‌رفتند که جای درشکه‌های مسافربری شهری را بگیرند، ما بچه‌های گم کرده زمان هم پشت اتوبوس «خط ده» را که از میدان فوزیه، تا میدان ژاله - و از آنجا تا میدان خراسان مسافر می‌برد - به اصطلاح آنوقت‌ها «می‌گرفتیم» و در

عین حال هنوز پشت آخرین درشکه‌ای رسمی را هم سوار می‌شدیم و گاه شلاق «علیشاه» نیز پشت ما را نوازش می‌داد... اما به سواری مفتکی و هیجان انگیز آن می‌ارزید...

و خلاصه سن هفت و هشت سالگی من که در کلاس اول و دوم دبستان به دنبال بابا نان داد و یادگیری زبان بودیم فضای شهر به سرعت از «آب شاهی» - که عبارت بود از بشکه‌ای بزرگ آب آشامیدنی که بر روی گاری‌های اسبی به خانه‌ها حمل می‌شد - و مصرف آب جوی اکبرآبادی (که علاوه بر استفاده‌های متعدد برای خوراک روزانه نیز استفاده می‌شد) از یک سو و ظهور آب فشاری و تمیز و به قول فرنگ رفته‌ها «پاستوریزه» همراه لوله کشی و ورود لوله‌های آب به خانه‌ها چهره شهر را لحظه به لحظه تغییر می‌داد و البته سلامتی را نیز به همراه داشت.

این خود به خود ما را از دوران «حمام خزینه» به حمام‌های خصوصی پرتاب می‌کرد. از یک سو خیابان خاکی شهر در حال آسفالت شدن بود و از سوی دیگر آرام آرام «نقی دشتبان» که چوب دستی

خود نگهبان دشت بزرگ سیفی کاری «دولاب» بود از کار بی کار می‌شد و شغلش از بین می‌رفت و این دشت وسیع با تمام خاطراتش تبدیل به زمین مسطح می‌شد و حضور بولدوزهای بزرگ خبر از هجوم خانه سازی‌های جدید می‌داد... و خلاصه چراغ چهارفتیله و لامپای گردسوز روی کرسی‌ها تبدیل به چراغ برق می‌شد و لوله گاز کشیده می‌شد و تلفن و کابل‌ها می‌آمد و ما بچه‌ها بی خیال از این تحول عظیم در پیاده روی خانه پدریمان واقع در خیابان شهباز هر چند وقت یک بار در گودال‌هایی که یکبار به بهانه لوله کشی آب سپس کابل کشی برق و بالاخره لوله کشی گاز کنده می‌شد و آسفالت می‌شد و باز کنده می‌شد چه بازی‌های جانانه‌ای که نمی‌کردیم و چه سرهایی که در این بازی‌ها نمی‌شکست ...

آنوقت‌ها که هم سینما پدیده‌ی تازه‌ای بود و هم رادیو و هم تأثر همه چیز عطر و طراوت دیگری داشت. شوق زندگی درهمه جا می‌جوشید و ما بچه‌های محل با بازی‌های متداول و ارزان قیمت آن روزها با طاق یه جفت و هسته هلو و هسته

تمبر تابستان‌های گرم را پشت سر می‌گذاشتیم و این در حالی بود که هنوز خبری از تلویزیون و کامپیوتر و سرگرمی‌های موجودی که برای بچه‌های امروز است را، نداشتیم. گاه یک چوب دستی ناقابل هم شمشیر تخیلی ما بود و هم اسب تندروی و هم تفنگ فیلم‌های کابوی سینمایی ما بود و بالاخره تبدیل به اتومبیل تخیلی ما می‌شد ساعت‌ها سرگرم می‌شدیم و بعد از ظهرهای داغ تابستان و شب‌های سرد و طولانی زمستان خواندن کتاب‌هایی که اجاره‌ای بود، آنهم از خرازی بدعق محله مان چنان ما را مست می‌کرد که همراه «ده مرد رشید» و «سمک عیار» و «امیرارسلان نامدار» به اوج لذت می‌رسیدیم... و در آن حال و هوا قهوه خانه‌ها هنوز در سی شب ماه رمضان محل نقل و نقالی و هنر زیبای شاهنامه خوانی بود و من خردسال همراه با پدر غرق در داستان‌های شاهنامه می‌شدم ...

با دم گرم مرشدی که می‌گفت ... و اما روایان اخبار و ناقلان آثار ... و سپس وارد داستان می‌شدیم ... به پایان آمد این مطلب، حکایت همچنان باقی است ...

محمود عاصمی



داداش خوب من...!

۶ سال بیشتر نداشتیم، در خانه هم پدر اهل مطالعه بود و هم مادر، و برادر که ۸ سال از من بزرگتر بود و من تنها برادر او، وقتی «داداش» صدایش می‌کردم بیشتر احساس بزرگی می‌کرد، اما به اقتضای سن و سالش هنوز دلش می‌خواست با برادر کوچک هم بازی کند و هم درقد و قامت یک پدر، امرونی!

وقتی از مدرسه به خانه می‌آمد و اغلب هم با لباس پیشاهنگی، برای من قیافه سربازها را داشت و از دیدنش لذت می‌بردم، به ملیله دوزی یراقش دست می‌زد و او به آرامی خود را کنار می‌کشید تا آنرا از جایش در بیاورم، آنوقت لباسش را در می‌آورد و به میخی که مادر به دیوار کوفته بود آویزان می‌کرد و لباس منزلش را می‌پوشید و کتاب در دست با عجله به طرف درخت انار بزرگی که در گوشه‌ی حیاط خانه بود می‌رفت و در کمرکش درخت می‌نشست، و یکی از انارها را که رسیده و چاک خورده بود بدست می‌گرفت و مشغول خوردن می‌شد، وقتی مرا پائین درخت می‌دید نیمی از انار خود را به طرف من پرت می‌کرد و چون مطمئن می‌شد گرفته‌ام می‌گفت: «حالا برو بازی کن چون من می‌خواهم درس بخوانم».

«داداش» بود و امرش مطاع! چه داداش خوبی! و به یاری همین داداش خوب،

خواندن و نوشتن مقدماتی را برای ورود به دبستان آموختم. حالا من ۷ ساله بودم و او ۱۵ ساله، که دست به قلم شد و در تنها روزنامه‌ی شهرمان «زبان ملت» مقالات روزمره‌ای، بانام مستعار «ببو» می‌نوشت که نامه‌رسانش من بودم. مدیر روزنامه «عباس اسلامی» وکیل بابل در مجلس شورای ملی بود.

یک روز در پاکتی که مقاله‌اش در آن بود یادداشتی مختصر برای مدیر روزنامه به این مضمون نوشت: «آقای مدیر! نامه‌رسان برادر کوچک من است، آدمیزاد سگ‌درخانه باشد و برادر کوچک نباشد!» و مدیر روزنامه این یادداشت مختصر را در حاشیه بالای مطلب روزانه «ببو» چاپ کرد...

عموی مادرم آقای «غنی زاده» از تجار سرشناس بابل، مشترک این روزنامه بود و دوستی تنگاتنگی با وکیل شهرمان آقای «عباس اسلامی» داشت و مقالات روزانه‌ی «ببو» سخت به دلش می‌نشست که تصور می‌کرد، نویسنده‌ی این مقالات باید مردی سرد و گرم چشیده‌ی روزگار و در سن و سال خودش باشد.

به هر تقدیر آنقدر سماجت کرد تا از مدیر روزنامه «زبان ملت» نام نویسنده را یافت

وقتی متوجه شد، نویسنده مقاله‌ی روزانه «ببو» نوه‌ی برادر بزرگ خود اوست برای مادرم پیغام فرستاد تا پسرش را به دیدار عمو بیاورد، مادر هم به قول معروف اطاعت امر کرد و داداش را نزد عمویش برد. پس از فوت پدرش حالا عمو بزرگ خانواده‌اشان بود و احترامش واجب، مادر می‌گفت:

«آن روز خوش و بش و استقبال عمو از «محمد» آنها را چنان به وجد آورد که نتوانستند احساس درونی‌شان را مخفی کنند و مادر و فرزند هر دو به شدت به گریه افتادند. همانطور که «محمد» در حق حق گریه‌بود، عمو او را بغل کرد و به مادرم گفت که آرام باشد و خطاب به «محمد» گفت: پسر جان! هنوز هم باور ندارم، پسری به سن و سال تو نویسنده‌ی آن مقالات باشد، تو آینده‌ی خوبی خواهی داشت و برای خانواده‌ما افتخار بزرگی هستی! عمو جان بعدگفت:

«جلیله‌ی من برای تو، دو دست‌کت و شلوار فاستونی است که همین حالا با هم

می‌رویم تا پارچه‌ها را به سلیقه‌ی خودت انتخاب کنی و خیاط من هم آنها را برایت خواهد دوخت!

الحق و والانصاف که حق‌التحریریه خوبی بود!... و گمان نمی‌کنم برادر هرگز در طول سالیان دراز قلم زنی چنین پولی بابت حق‌القلم زدن گرفته باشد.

آن روزها در شهرما تنها دو روزنامه، «اطلاعات» و «داد» از تهران می‌رسید، که مدیر یکی «عباس مسعودی» و آن دیگری «عمیدی نوری» و سردبیرش «الموتی» بود. بعدها، روزنامه‌های «شاهد» و «کیهان» نیز به آنها اضافه شد.

توزیع این روزنامه‌ها به عهده جوانی به نام «حسین حنیفه» بود، اسم و فامیل هر دو عربی!! چرا نمی‌دانم؟ و به تحقیق خود این جوان هم نمی‌دانست!... اما صدای رساو خوشی داشت و بسیار هم باذوق بود، ضمن رساندن روزنامه‌ها، بخانه‌ی مشترکین، با صدای بلند فریاد می‌زد:

اطلاعات، داد!! کیهان، شاهد! است! من که در ۲ ماه آخر حیات برادرم محمد هر روز بطور مستمر با او تلفنی در تماس بودم، یکروز این مطلب را به خاطرش آوردم، خندید و او از ته دل خندید بطوری که صدایش هنوز در گوشم طنین خوشی دارد، می‌گفت: چرا زودتر به من نگفتی! ظاهراً دوست داشت تا مقاله‌ای درباره این قضایا بنویسد!...

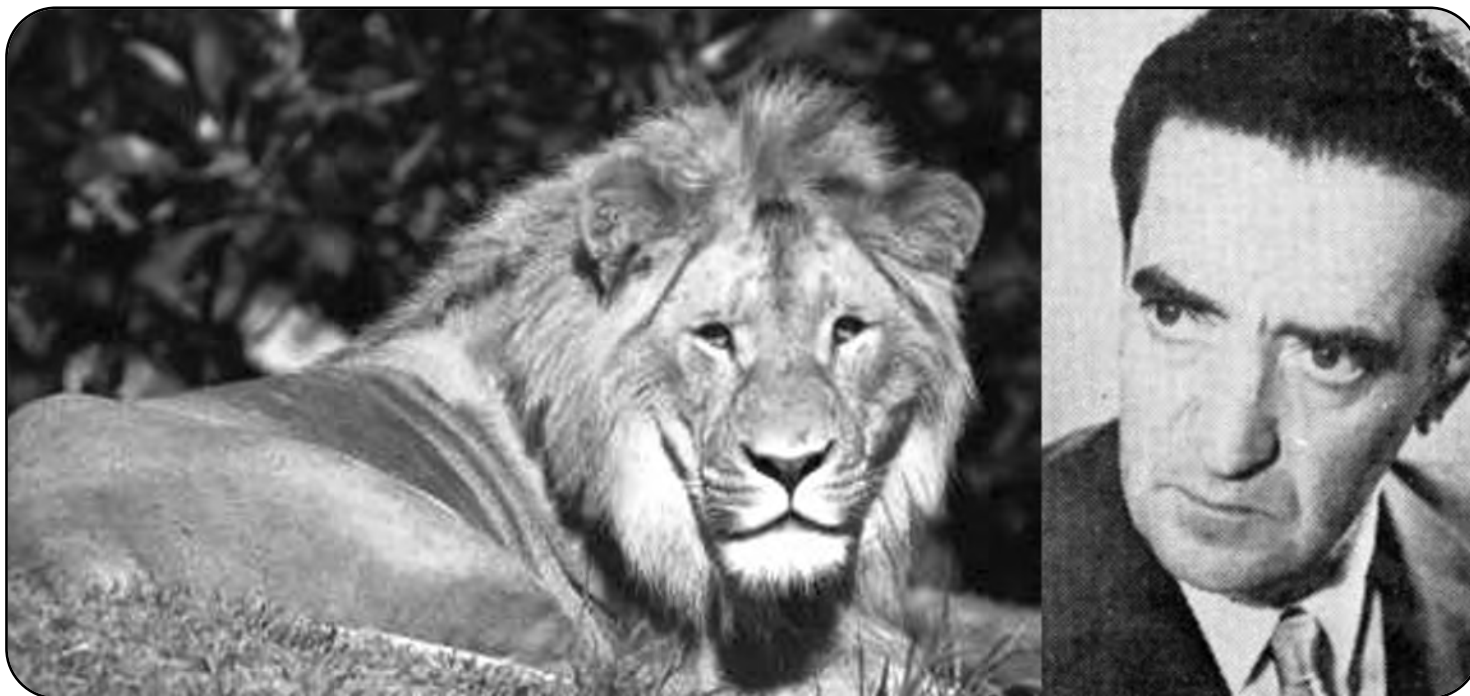
این اواخر گاهی سالی یک بار و گاهی دو سال یک بار از آلمان به دیدنم می‌آمد و هر وقت شب‌ها در خانه بودیم، تکیه‌کلامش این بود، «بلندشو برادر» و بلافاصله این شعر را می‌خواند:

بیاساقی بده جامی شراب ارغوانی را / که تا یک جرعه‌اش آدم کند مازندران را!! /.

یادش بخیر! که همه‌ی فکر و ذکرش در تمام این سال‌های در بدری و سرگردانی!! آرزویی جز، ایرانی آزاد و آباد و سرفراز نداشت.

برای من، برادرم همیشه زنده است، همیشه همراه منست. او برادری به کمال، معلمی بانگه‌ای نافذ و پدیری خیرخواه در تمام طول زندگی‌ام بود.

یادش همواره با من است



هیپنوتیزم عظیم الجثه‌ترین شیر آفریقایی

معروفترین و گرانترین پاورقی نویسنده ایران می‌خواست شیر غرنده آفریقایی را رام کند

صحنه جالب به تونشان بدهم! قسمت حیوانات درنده سرپوشیده بود و حیواناتی مثل شیر، ببر، پلنگ و یوزپلنگ در اتاق‌های جداگانه که به وسیله دیوار و نرده‌های آهنی از یکدیگر و همچنین از قسمت رفت و آمد تماشاچی‌ها جدا می‌شد، نگهداری می‌شدند.

جایگاه این حیوانات حدود یک متر از زمین ارتفاع داشت، به طوری که تماشاچی‌ها رو در روی حیوانات قرار می‌گرفتند. وقتی بقیه همسفران و مهماندارها از نظر ناپدید شدند، مستعان به جایگاه شیرها اشاره کرد. یک شیر عظیم الجثه آفریقایی که سری بزرگ و یال‌هایی افشان داشت در دو متری نرده‌ها با وقار تمام نشسته بود. چند شیر هم دور و بر او می‌پلکیدند. او آن شیر را به من نشان داد و گفت:

«من الان این شیر را هیپنوتیزم می‌کنم، به طوری که مثل یک بره رام شود و هر چه بگویم اطاعت کند.»

با حیرت نگاهش کردم. تنها حرفی که در جوابش به فکرم رسید این بود:

چند تن از روزنامه‌نگاران ایرانی دعوت کرد که طی چند روز از جاذبه‌های جهانگردی، آثار تاریخی، موزه‌ها و کارخانه‌های کشورهای سوئد، نروژ و دانمارک بازدید کنند.

برنامه سفر را بهرام شاهرخ تنظیم کرده بود. او در آن زمان رئیس روابط عمومی شرکت هواپیمایی «اس ای اس» بود و چون در این سفر روزنامه‌نویس‌ها را با سلیقه خودش انتخاب کرده بود، تجانس زیادی میان آنها وجود نداشت. اما طی همان روزهای اول، هر دو سه نفر به هم نزدیک شدند و زوج‌های مناسب تشکیل دادند. در این سفر بیشتر اوقات مستعان و من با هم بودیم و گفتگوی مورد علاقه ما ادبیات و نویسندگی و مطبوعات گذشته و حال ایران بود.

یک روز ما را برای بازدید از باغ وحش بزرگ «کپنهاگ» یا به قول دانمارکی‌ها «کپنهاگن» بردند. بعد از بازدید از بخش‌های مختلف در قسمت حیوانات درنده «مستعان» دست مرا گرفت و گفت: «کمی صبر کن بقیه برونند. می‌خواهم یک

زیادی نداشت، ولی قصه‌های مستعان به پیشرفت آن کمک کرد، به طوری که به زودی به صورت پرتیراژترین مجله کشور درآمد.

مستعان داستان‌های خود را که در آغاز کوتاه و پس از مدتی دوسه شماره‌ای و بعداً به صورت پاورقی‌های چند ساله درمی‌آمد، با نام‌های مستعار «حبیب»، «انوشه»، و «یکی از نویسندگان» در تهران مصور چاپ کرد. «آفت»، «رابعه» و «شهر آشوب» اوج کارهای مستعان در تهران مصور به شمار می‌آمدند. او در آن سال‌ها بالاترین رقم دستمزد را در میان نویسندگان مطبوعات دریافت می‌کرد و چشم بیشتر مدیران مجلات به مستعان بود که روزی با تهران مصور اختلاف پیدا کرده با آنها کار کند. این زمان که از سال ۱۳۲۴ شروع شده بود و نزدیک به ۱۴ سال طول کشید، دوره سوم شهرت و محبوبیت مستعان محسوب می‌شود.

در باغ وحش کپنهاگ

در سال ۱۳۳۶ شرکت هواپیمایی (اس ای اس) متعلق به کشورهای اسکاتلندی و یانوی از

پاورقی نویسنده پراشته‌بار

او بدون وقفه ۵۷ سال قلم زد. از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۷ گاهی در اوج بود و گاهی هم در نشیب ولی همیشه به کاری که می‌کرد، اعتقاد داشت.

بعد از شهریور ۲۰ و تعطیل مجله «راهنمای زندگی» و کتاب‌های ماه، او هر ماه می‌نوشت و به صورت جزوه پخش می‌شد. او طبق سنت روز برای مدتی به سیاست روی آورد؛ چندی سردبیر روزنامه سیاسی «اخبار روز» بود، مدت زمانی مدیر و سردبیر روزنامه «اخبار» و مدتی هم مدیر هفته نامه «دستور» شد. چند ماهی هم سردبیر کیهان بود. و ناچار باز به قصه نویسی روی آورد.

در سال ۱۳۲۴ به دنبال تحولی که در هفته نامه «تهران مصور» به وجود آمد، احمد دهقان از عده‌ای از نویسندگان سرشناس دعوت کرد که در انتشار مجله با او همکاری کنند. یکی از این نویسندگان حسینقلی مستعان بود. مجله «تهران مصور» در آن زمان تیراژ



بخشی از شبه خاطرات

دکتر علی بهدادی مدیر

مجله سپید و سیاه

درباره حسینقلی مستعان

مشهورترین نویسنده

(پاورقی نویسنده ایران)

شوخی دلی

- ولی شما که دانمارکی بلد نیستید! مستعان روز قبل ضمن گفتگویی به مهماندارها گفته بود که زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، اسپانیایی، عربی، ترکی و چینی را می‌داند، ولی درباره زبان دانمارکی ادعایی نکرده بود. وقتی این حرف را زدم، گفت:

- **احتیاجی به حرف زدن نیست. من با نگاه او را هیپنوتیزم می‌کنم.**

آنگاه یک قدم جلو گذاشت، به طوری که تماشای‌ها نتوانند از فاصله بین ما و جایگاه مخصوص شیرها عبور کنند. بعد راست ایستاد و چشم‌های درشت، سیاه و نافذش را به شیر دوخت. قیافه و رفتار مستعان نشان می‌داد که با هیپنوتیزم آشنایی دارد.

وقتی من که در کنار او ایستاده بودم به شیر نگاه کردم، دیدم شیر هم بدون حرکت چشم به چشم مستعان دوخته، از این رو معتقد شدم به زودی حیوان درنده تسلیم نگاه نافذ او خواهد شد.

مستعان در همان حالت که به شیر خیره شده بود آرام آرام جلورفت و فاصله اش را با شیر کم کرد. تماشای‌ها که متوجه مستعان شده بودند از ما دور شدند تا مزاحم کار او نشوند. یکبار دیگر به شیر نگاه کردم. آرام و بی حرکت نشسته بود، آنچنان که گویی سست شده و الان است که سرش را روی پاها گذاشته، به خواب برود.

بتدریج فاصله مستعان از میله‌های آهنی جایگاه شیران کم شد، تا آنکه به حدود نیم متر رسید. اما او باز هم در حال پیشروی بود که ناگهان شیر گردشی به سر بزرگ خود داد و نعره بلندی کشید. از صدای او تمام وجود من به لرزه درآمد.

من و مستعان بی اراده قدمی به عقب برداشتیم. اطرافیان ما وحشت زده شدند. شیر بعد از آن نعره خوفناک بار دیگر آرام شد و به همان حالت قبلی نشست و آرام چشم هایش را به مستعان دوخت.

من رو به مستعان کردم. می‌خواستم پیشنهاد کنم از ادامه کار منصرف شود، ولی مستعان که بر خود مسلط شده بود گفت: دیدی؟

گفتم: چه چیز را!

گفت: واکنش شیر را! او در اثر نیرویی که از چشم‌های من به سوی او جریان داشت

بدون اراده این عکس العمل را نشان داد. این آخرین نیروی مقاومت او بود. حالا دیگر تسلیم اراده من است. با نعره شیر تمام کسانی که در این قسمت باغ وحش بودند متوجه ما شدند در جای خود ایستادند تا شاهد بقیه ماجرا باشند. مستعان بار دیگر حالت هیپنوتیزم کردن به خود گرفت. با چشم‌های نافذش به شیر خیره شد. از تماشای‌ها صدا بیرون نمی‌آمد. همه در جای خود ایستاده و به ما دو نفر که با موهای سیاه و چشم و ابروی مشکی در میان دانمارکی‌های موطلائی مشخص بودیم نگاه می‌کردند. احتمالاً به نظر آنها ما دو تا مرتاض شرقی بودیم که برای اجرای برنامه به باغ وحش کپنهاگ آمده بودیم.

این بار مستعان با اعتماد به نفس بیشتر شروع به کار کرد. او در حالی که به آرامی جلو می‌رفت، زیر لب هم کلماتی بر زبان می‌آورد که من نمی‌فهمیدم اما ... به محض آنکه فاصله او به حد دفعه پیش رسید، شیر مثل صاعقه به طرف نرده‌ها پرید و دستش را به سوی ما حواله کرد خوشبختانه نرده‌ها مانع شدند صدمه‌ای به ما برسد.

حرکت ناگهانی شیر همه تماشای‌ها را دچار وحشت کرد، به جز مستعان را که هنوز هم امیدوار بود با نیروی هیپنوتیزم شیر را تسلیم کند.

او می‌خواست برای بار سوم آزمایش را از سر بگیرد که من خواهش کردم این کار را برای روز دیگر بگذارد، چون قرار ما با سایر همسفران و مهماندارها این بود که برای صرف ناهار به رستوران باغ وحش برویم. در میان ابراز احساسات شدید تماشایان دانمارکی از آنجا خارج شدیم. آنها شاید فکر می‌کردند قصد ما همین بود، که موفق به انجام آن شدیم.

مستعان فقط با این شرط حاضر شد آنجا را ترک کند که من قول بدهم یک روز دیگر شاهد هیپنوتیزم کردن شیر قوی هیکل باغ وحش باشم. او چنان با ایمان راسخ از «هیپنوتیزم کردن شیرها» صحبت می‌کرد که من قبول کردم هر طور شده یک روز تماشای‌ها هنرنمایی او شوم.

چند اسمی

معلم تربیتی از یک پسر می‌پرسد: تو پدرت را چی صدامی کنی؟ پسر می‌گوید: بابام چند تا اسم داره، من بهش می‌گم: «او هو!» مامانم می‌گه: «حیف نون!» پاسدارمون بهش می‌گه: «خرس خوانسار!» همسایه‌ها می‌گن: «مرتیکه مفت خور!» در اداره بهش می‌گن: حجت الاسلام!

دعوی کوسه و نهنگ

یک نهنگ با یک کوسه ته دریا دعوایشان شده بود. بالاخره حیوانات مسلمان توی دریا جمع شدند و گفتند: «صلوات بفرستید و کوتاه بیایید!» نهنگ و کوسه را از هم جدا کردند. نهنگ در حالی که صحنه دعوا را ترک می‌کرد رو به کوسه کرد و گفت: نخیال کنی از اون هاشمی رفسنجانی تون می‌ترسم؟!

پاسدار داریم تا پاسدار

ائمه جمعه یکی از شهرها یک پاسدار جدید از سپاه خواسته بود که در خانه و خارج از او مراقبت کند. رئیس پاسدارها گفت: شما این ماه چند تا پاسدار عوض کردید؟

حضرت آیت الله ز هرمازاده گفت: آخه پاسدار کم سن و سال و جوون می‌فرستید، خانم حسودیشون می‌شه! پاسدار جوان و هیکل دار می‌فرستید به بچه هاشون برمی‌خوره!

گاو پاکت خوری!

از مشهدی رحمان پرسیدند: چرا به گاوهای پاکت کاغذی می‌دی بخورند؟! مشهدی رحمان جواب داد: آخه می‌خوام گاو هام شیر پاکتی تولید کنند!

بی آبرویی دوره اول!

یکی پرسید این احمدی نژاد در دوره اول ریاست جمهوری ش پاک بی‌آبروشده بود، حالا در دوره دوم چیکار می‌کنه؟ دومی جواب داد: حالا داره از آبروی مصنوعی استفاده می‌کنه!

مغازه باز نیست!

خانمی وارد مغازه‌ای شد و گفت: این مغازه پنیر نیست؟ فروشنده جواب داد: نه اینجا مغازه شیر و ماست نیست! مغازه پنیر نیست او نظرفه!

تجاوز به گوساله!

پاسدارها به شکایت یک گله دار، مرد قزوینی را دستگیر کردند و به کمیته بردند به این اتهام که به گوساله‌ای تجاوز به عنف کرده است.

حاکم شرع گفت: سرگوساله را ببرند چون گوشتش حرام است. و همشهری قزوینی ما را هم به صدمه ضرب شلاق و سیصد تومان جریمه محکوم کرد.

قزوینی گفت: حاج آقا، صد ضربه شلاق چون حکم شماست حرفی ندارم ولی خیال می‌کنید اگه من سیصد تومن پول داشتم، به «گوساله» مردم «تجاوز» می‌کردم؟!

برنامه‌های تلویزیون

کبابی حسعلی غروب از مزرعه برگشت و چپقی چاق کرد و تلویزیونش را روشن کرد و دید که توی تلویزیون چند گاو را نشان می‌دهند شبکه دوم را گرفت دید چند تا الاغ و بچه الاغ ورجه ورجه می‌کنند. همانطور که پای تلویزیون نشسته بود داد زد:

- ننه حسن یک تک پاپرو پشت بوم و ببین آتن تلویزیون توی طویله نیفتاده!

عکس طبیعی تر

عکاسی (به خانم و آقای که می‌خواستند یک عکس شیک برای نصب در سالن منزل خودشان بگیرند) توصیه کرد: برای این که عکس خیلی طبیعی باشد بهتره خانم دستش رو بذاره روی شونه شما و هردو تون بخندید!

شوهر مربوطع گفت: بهتر اینه که خانم دستش را توی جیب من بکنه و منم ریخت‌گریه بگیرم که طبیعی تره؟!

کشف منظومه

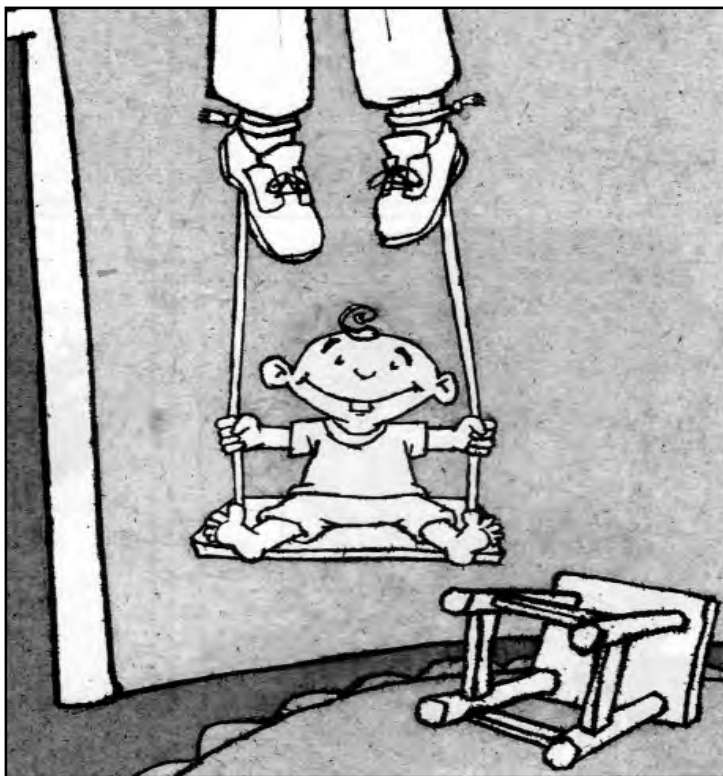
آقا معلم از پسری که پای تخته بود پرسید: پسرمن منظومه شمسی رو چه کسی کشف کرد. یکی از بچه‌های ته کلاس گفت:

شمسی خانم!

عالم دیوانه‌ها

دیوانه اولی از دیوانه دیگری که سرش را باند پیچی کرده بود پرسید: خدا بد نده چرا سرتو باند پیچ کردی؟

دیوانه دوم گفت: سرم رو گاز گرفتم! دیوانه اولی با همه دیوانگی داشت گیج گیجی خورد و پرسید: مگه می‌شه آدم سر خودشو گاز بگیره؟ دیوونه دومی گفت: چطور نمی‌شه؟ پرسید: چطوری؟ دیوانه دومی گفت: رفتم روی صندلی!



شوهر آسمانی و دختر دم پخت!

امیر هو شنگ گلشنی



سال‌های ۳۰ و ۳۱
بود و دنیا یواش یواش
می‌رفت که خاطرات جنگ

خانمان سوز جهانی را پشت سر بگذارد
و آرام آرام به سازندگی رو کند، مملکت ما
هم از این قاعده مستثنی نبود و سازندگی
وقاطی قافله تمدن و پیشرفت شدن امری
بود اجتناب ناپذیر.

یکی از سازمان‌هایی که در این راه پیشگام
بود نیروی هوایی جوان ایران بود خصوصاً
که شاه جوان علاقه زیادی به این امر نشان
می‌داد و خود گواهینامه خلبانی اش را از
دست فرمانده وقت نیروی هوایی دریافت
کرده بود.

در آن زمان نیروی هوایی از دو فرودگاه در
تهران استفاده می‌کرد یکی دوشان تپه
بود که کارهای تعلیماتی در کنار

کارخانجات شهbaz می‌کرد یکی هم
فرودگاه «قلعه مرغی» که عملیاتی بود در
دوشان تپه مدرسه خلبانی تازه تأسیس
شده بود و هواپیماهای تعلیماتی به اسم
«تایگرموس» در خدمت داشت. این
طیاره‌ها دوباله بودند که موتور و شاسی آن
ساخت انگلستان بود و بال و بدنه پارچه‌ای
آن در همان کارخانجات شهbaz دوشان
دوشان تپه ساخته و سوار می‌شد و محل
برای دو سرنشین داشت که چون
تعلیماتی بود شاگردی در جلو می‌نشست
و معلم خلبان در پشت و به علت در اختیار
نبودن وسایل بی‌سیم و رادیو معلم از طریق

یک لوله
لاستیکی که دو
طرفش به قیف ماندی
منتهی می‌شد با شاگردش حرف
می‌زد و یا حرف هایش را می‌شنید.

در یک صبح زیبای پاییزی زیر آسمان آبی
رنگ تهران برو بچه‌های دانشکده خلبانی
با لباس‌های پرواز و کلاه چرمی پرواز
روبروی آشیانه از آفتاب دلچسب صبح
پاییزی لذت می‌بردند و منتظر نوبت بودند
که با معلم پرواز کنند.

سروان اکبر خان که بچه‌ها «استاد»
صدایش می‌کردند از معلم خلبان‌های
قدیمی و ورزیده‌ای بود که دانشجو تعلیم
می‌داد و خیلی از خلبانان ورزیده بعدی
نیروی هوایی که به مقام رفیعی هم

رسیدند از شاگردان «استاد» بودند.

استاد افسری بود رشید با قیافه‌ای مردانه
و خیلی جدی و بی پروا، ولی در پرواز،
وضع خیلی شوخ و بذله گو و به قول آن
روزی‌ها خیلی «لوطی مسلک» و از آن
طرف خیلی عیاش و شب زنده دار و همه
هم و غمش این که زودتر کارش را تمام کند
و ناهاری بخورد، چرتی بزند، حمامی بگیرد
و اصلاح کند و برود دکه ماطووس در یکی
از کوچه‌های لاله زار و به قول خودش ته
بندی کند و آخر شب هم از یکی از کافه‌های
آن روزگار مست و خراب راهی خانه شود و
باز صبح با چشمان خمار و سری به
سنگینی کوه دماوند، آماده برای خدمت.
این روزها در تمامی دنیا مقرراتی سفت و
سختی حاکم است که خلبانی که روز بعد
پرواز دارد شب قبلش از نوشیدن
مشروبات الکلی منع شده است ولی ما در
سال‌های ۳۰ و ۳۱ هستیم و هنوز این
مقررات آن چنان سفت و سخت اجرا
نمی‌شد.

همین که یکی دو ساعت از خدمت
می‌گذشت و هوای صبحگاهی بخصوص
در پرواز که نصف تنه خلبان همیشه از
طیاره بیرون بود به سر و صورت استاد
می‌خورد تازه کیفور می‌شد و سر حال
می‌آمد و حرف و سخن و رجز خوانی هایش
شروع می‌شد که من چنین و چنانم،
صدها عاشق دلخسته دارم که البته
بیشترش لاف در غربت بوده که از جمله
همیشه این نیم بیت معروف را می‌خواند
که «زن نگیرم اگرش دختر قیصر باشد»!
ولی اعتقادی به مصرع دومش که «وام
نستانم اگر وعده قیامت باشد»! نداشت
چون اعتقاد داشت قرض کردن چیز خوبی
است و می‌گفت: فلانی پول دارد و محل
خرجش را ندارد ولی من محل خرجش را
دارم اما پول ندارم، خوب از او قرض
می‌گیرم و بقیه اش هم به امید خدا اگر
رسید پس می‌دهم؟! اگر نداشتیم از کس
دیگری می‌گیرم به او می‌دهم؟!
البته خیلی پیش می‌آمد که کسی را پیدا

نمی‌کرد که قرض بگیرد و ما روز بعد استاد
را بدون ساعت مچی اش می‌دیدیم و بعد
که کاشف به عمل می‌آمد معلوم می‌شد که
دیشب در دکه ماطووس ساعت داماس را
به گرو یک پنج سیری عرق کشمش
فردا علا گذاشته و سرش را هم بالا گرفت
که من چه چیزم از حافظ شیرازی کمتر
است که او «خرقه به گروی شراب»
می‌گذاشت. حتی یک مرتبه کلاهش را
هم به گرو گذاشته بود که بماند.

در یکی از این صبح‌های پاییزی، استاد
طبق معمول همه روزه با یک من اخم و
سردرد جلو آشیانه آمد و سلام و احترام
دسته جمعی بچه‌ها به حضرت استادی و
شروع پروازها.

عادت استاد و بخشی از درس این بود که
شاگرد را وامی‌داشت هواپیما را بازرسی
چشمی بکند و بعد در کابین جلو بنشیند
و بندهایش را محکم ببندد و به مسیر
پرواز گوش کند، مسیر آن روزها برای یک
دور پرواز این بود که از ضلع شمالی
دوشان تپه جهت شرق پرواز شروع
می‌شد و با ۱۸۰ درجه گردش در مسیر
خیابان تازه احداث شده تهران نوبه سمت
غرب ادامه پیدا می‌کرد تا روی میدان
فوزیه و گردش ۹۰ درجه در مسیر خیابان
شهbaz تا میدان ژاله و گردش دیگری در
مسیر خیابان قصر فیروزه و فرود در
فرودگاه.

در میان دانشجویان «غلام» بچه مشهد
از همه زبر و زرنگرتر و قیراق‌تر بود وقتی
نوبت او شد همه کارها را برابر دستور انجام
داد و استاد در کابین عقب و غلام در کابین
جلو و فرمان حرکت که هواپیما از زمین
کنده شد و به سمت شرق اوج گیری کرد و
به پرواز درآمد.

استاد، یا بر اثر زیاده روی شب پیش و
خماری صبح یا غرور و تجربه زیاد در پرواز
با اینکه همیشه یادآوری بستن بندها را
می‌کرد آن روز اعتنایی به بندهای خودش
نکرد و با بندهای باز پرواز را ادامه داد.

پرواز به خوبی و راحتی پیش می‌رفت هم



اعتقاد مردمسالاری!

حرف بی ربطیه ولی عده‌ای دوست دارند عملی کنند که می‌گویند بیشتر مردها موفقیت خودشان را مدیون زن اولشان هستند و زن دومشان را مدیون موفقیتشان.

پیر دختر و پیر پسر

فرق پیر دختر و پیر پسر اینست که اولی موفق نشده ازدواج کند و دومی موفق شده ازدواج نکند!

طعنه نویسندگان!

نویسندگان کم به هم طعنه نمی‌زنند. یک نویسنده نیویورکی روزی به دوست نویسنده کالیفرنایی خود گفت: پسر ۳ ساله ام خسارت بزرگی به من زد؟ او پرسید: مگر چکار کرد؟ نویسنده نیویورکی جواب داد: رمانی که نوشته بودم او با قیچی پاره پاره کرد! نویسنده کالیفرنایی قیافه حیرت انگیزی گرفت و گفت: مگه پسر سه ساله ات می‌تونه چیزی بخونه؟!

پدران ما

انسان فقط یک پدر ندارد. می‌گویید نه! می‌شماریم: انیشتن (پدر اتم)، ادیسون (پدر برق)، گوتنبرگ (پدر چاپ)، لومیر (پدر سینما)، جابرین حیان (پدر شیمی)، بقراط (پدر طب)، ارسطو (پدر فلسفه) و...

نخود لوبیا بخورید!

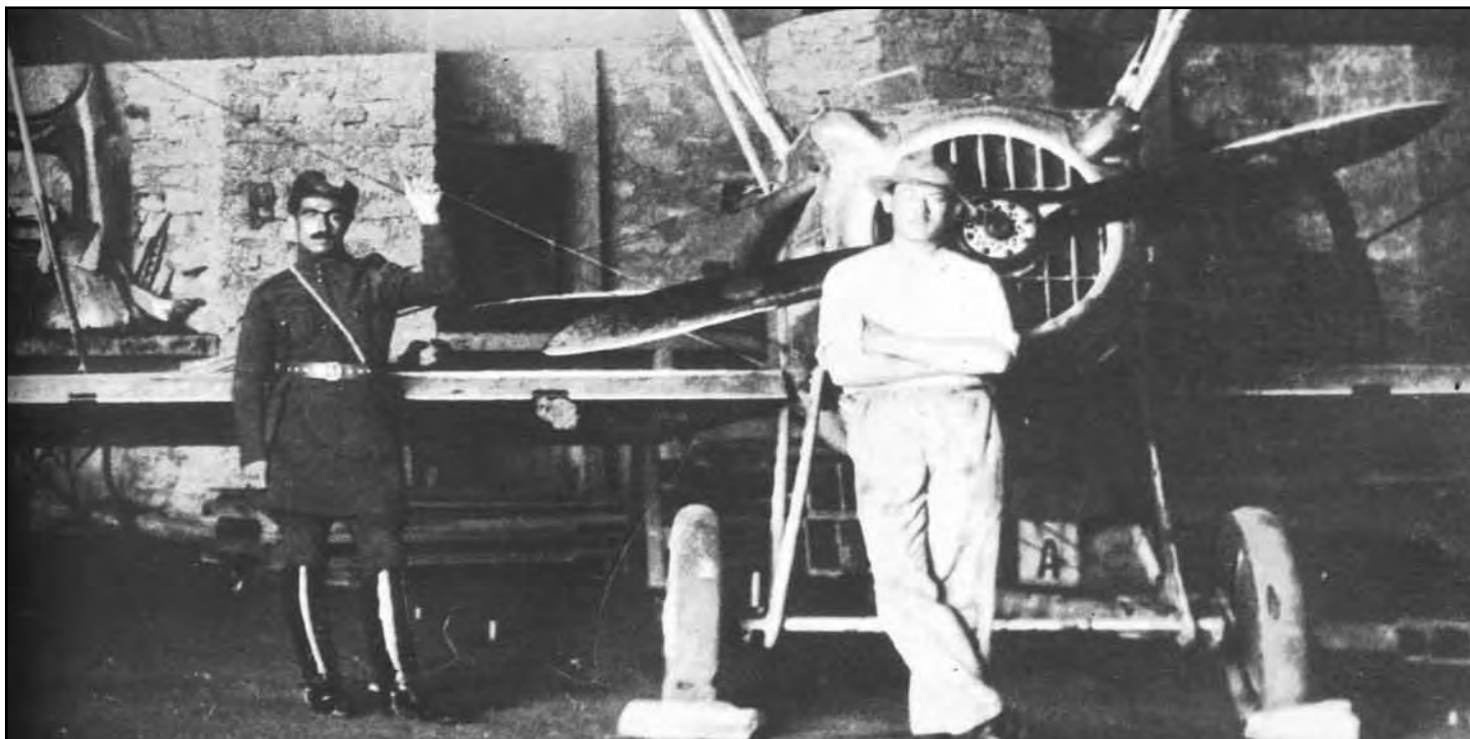
می‌گویند: یک بار! (چندبار خوردنش هم بی ضرر نیست) که خوردن نخود و لوبیا خطر بیماری‌های قلبی را کم می‌کند (البته نه با آبگوشت و دنبه)!

دوست همدرد!

وقتی که دچار ناراحتی و درد روحی هستید یک دوست همدرد پیدا کنید که درد شما سبکتر شود (توی لس آنجلس این دوست حکم کیمیا را دارد)

فواید خودنمایی!

کسی یک «چکه» فرمایشات کرده که اگر برای خودنمایی نبود بیشتر کارهای مفید و سرگرم‌کننده دنیا انجام نمی‌گرفت!



می‌گردد که صبح شنبه، این اتفاق می‌افتد و در کنار عشق استاد، اخترخانم دختر مرتضی قلیخان هم واله و شیدای استاد می‌شود که مرتضی قلیخان هم صبر را جاز ندید و در یک چشم به هم زدنی عقد و نکاح این دو دل‌داده را بستند و مستأجر طبقه بالا را جواب گفتند و استاد ما به عنوان داماد سرخانه به سلامتی ساکن طبقه بالای منزل مرتضی قلیخان شد و به زودی صاحب چند بچه قد و نیم‌قد و گرفتاری‌های روزمره زندگی با اخترخانم و بچه‌ها به همان شکلی که افتد و دانی.

اما استاد دیگر به دکه ماطاووس نمی‌رفت و دیگر صبح‌ها خمار شب دوش نبود ولی هر وقت پشت فرمان هواپیما می‌نشست در گوشی به شاگردش می‌گفت: پسر جان بندهایت را محکم ببند و امتحانشان کن که اگر باز باشند به سرت چنان بلایی می‌آورند که روزی هزار مرتبه مخترع هر چه چتر نجات است لعنت می‌فرستی و سازنده هر چه برج خنک کننده است نفرین!

استاد تا آخر عمر که روانش شاد باشد هر وقت یکی از ما را می‌دید این حرف (البته وارونه بیت سعدی را) زمزمه می‌کرد: «صد حیف از آن بهشت نعیم برهیدم و به این عذاب الیم برسیدم.» (توپ مرواری بعدها به محوطه جلوی باشگاه افسران منتقل گردید).

ظرف‌های غذای شب گذشته بود - که می‌توانید درجه وحشت او را از این اتفاق حدس بزنید - او وقتی به خود آمد و بر وحشت از دیدن هیولائی در پارچه‌ای سفید، غلبه کرد اولین چیزی که جلب نظرش را کرد چهره مردانه و غرقه به خون مرد نیمه جوان بیهوش شده بود که آن‌ا دست به کار شده و با هر ذلت و مرارتی بود هیکل بیهوش استاد را به داخل اتاق برده و مشغول زخم بندی و شست و شوی خون‌ها و ریختن آب قند در دهان استاد شد. در این حیص و بیص مادر که برای خرید بیرون رفته بود با دیدن موج جمعیت در کوچه و پشت در خانه اشان سراسیمه و دست پاچه به داخل منزل می‌رود و استاد را در حال نیمه بیهوشی می‌بیند، خلاصه تا خبر به ژاندارمری و نیروی هوایی برسد و مأمورین سربرسند، استاد هوش آمده و ناهارا را هم صرف کرده بود و در همین یکی دو سه ساعت بی هوش و باهوش یک دل نه صد دل عاشق دختر خانم می‌شود.

از این دختر خانم برایتان بگویم که تا آن زمان هرچی می‌نشینند خواستگاری در نمی‌زند و به قول معروف بختش باز نمی‌شود که به توصیه عمه و خاله خانم‌ها در یکی از شب‌های جمعه به میدان مشق می‌رود و از زیر توپ مرواری آن رد می‌شود و خیلی هم به توپ می‌بندد و بانذر و نیاز و یک دسته شمع برای حضرت عبدالعظیم به نیت یک شوهر خوب روانه خانه

که نگاه کرد و جای استاد را خالی دید و با هر زحمتی بود هواپیما را روی فرودگاه رسانید و با زحمت زیاد، چنان فرود آمد که به قیمت شکستن شاسی هواپیما تمام شد و با رنگ پریده از کابین بیرون پرید و وقتی بچه‌ها و مسئولین سراغ استاد را گرفتند با همان لهجه غلیظ و شیرین مشهدی گفت: «استاد توی میدون ژاله پیاده شد»!

بشنوید از استاد که وقتی چترش باز شد، به پایین نگاه کرد دید اگر همین طور مستقیم پایین برود درست توی این برج‌های خنک کننده آب اداره برق می‌افتد و مرگی خواهد بود که صد رحمت به سقوط روی زمین خشک. شروع به تقلا کرد چترهای آن زمان هم در مراحل اولیه صنعت بودند و فرمان بر نمی‌داشتند ولی استاد با کج و راست کردن بدن و کشیدن بندها هر طور بود خودش را از روی کارخانه اداره برق کنار کشید و به ضلع جنوب شرقی میدان - که منطقه مسکونی بود - متمایل گردید و داخل حیاط خانه‌ای به وسط حوض خانه سقوط کرد و در اثر اصابت سرش به کناره حوض، بیهوش شد.

در همین حال دختر دم بخت مرتضی قلی خان کارمند مالیه - که بفهمی نفهمی از مرز دم بختی گذشته بود و به دوره بالای بیست سالگی می‌رسید و به سمت و سوی ترشیدگی (اصطلاح آن زمان) سرازیر می‌شد سر این حوض مشغول شستن

شاگرد (غلام خودمان) و هم استاد از هوای درخشان و صاف پاییزی غرق نشئه ولذت بودند که هواپیما با گردشی به چپ از روی میدان فوزیه به سمت میدان ژاله سرازیر شد که استاد در گوشی قیف‌مانند به «غلام» گفت: روی برج‌های خنک کن اداره برق گردش بزن! و شاگرد اطاعت کرد.

قدیمی‌ها یادشان هست که آن سال‌ها در میدان ژاله ضلع شمال شرقی آن کارخانجات برق تهران بود و دوبرج خنک کننده چوبی وسط باغ پردرختش خودنمایی می‌کرد که همیشه از دهانه این برجها بخار ابرمانندی متصاعد بود و برای پروازهای آن زمان که نه راداری بود و نه برج مراقبتی و فقط چشم خلبان بود و نقطه نشانه خوبی به حساب می‌آمد، غلام متعاقب دستور استاد به محض اینکه روی این برجها می‌رسد گردش عمیقی به سمت قصر فیروزه می‌کند. آن گردش بفهمی نفهمی گودتر از معمول بوده و هواپیما به کلی به سمت بال چپ کج می‌شود و استاد که هنوز در نشئه شب پیش بود، به علت بسته نبودن بندهایش از کابین به بیرون می‌افتد و معلق در هوا که ناگهان به خود می‌آید و به یاد چتر نجاتش می‌افتد و کشیدن دسته آن و باز شدن چتر سفید روی زمینه آبی آسمان میدان ژاله.

از غلام بشنوید که وقتی هواپیما را به حالت عادی برگرداند هر چه استاد را در گوشی صدا کرد جوابی نشنید و به عقب



ویراستار: قاسم بیک زاده

چهارشنبه شکر تلخ

شکر تلخ (۴)

اگر چه در ابتدا همه خیالات میرزا باقر در اطراف چگونگی عکس العمل ملاقات زن خود با عزت و تدبیر انصراف و ترضیه خاطر اوشعاع گرفت ولی به زودی افکارش از وی متوجه عزت گردیده، بدین گونه با خود به گفت و گو پرداخت.

راستی ببینم، عزت که پرپروز پرسید زن خودت خوشگل تره یا من، واقعاً کدوم یکی خوشگل ترن؟

اگه از حق نگذرم، مته این که عزت تو دل بروتر و دوست داشتنی تر بود و مخصوصاً چم و خم دهن گرمش، هیچ دخلی به کلفتی زمختای زن خودم نداشت. انصافاً از حیث گوشت و قالب به تناسب و سر و سینه و تن و بدن پیچیده اش که اون روز موقع دویدن، تا همه جونش پیدا شد، هم هیچ عیبی نمی شد ازش بگیری، جست و خیز سرو پا عشو و نمک حرکاتش با زن خودم هیچ قابل حساب نبود. یعنی نظرش مرا گرفت و دلش مرا خواست که از همان چش اول، آن طور خودش را باخت و مثل یک زنی که با شوهرش خلوت کنه، با من برخورد نمود؟ یعنی اون با این حرکاتش نجیب بود؟ یعنی زن نجیب استخوان دار، آن طور با مردی اجنبی، بی رودروایی بی پروا می شه؟ نه! هرگز زن نجیب اون جور خودشو ول نمی کنه و با یه نیگاه عاشق کسی نمی شه و هزار یام که یه مرد دوس داشتنی و زن گش باشه، باز مته اون خودشو کوچیک نمی کنه و بی بند و بار نشون نمی ده و من هرگز نیاس زن بیچاره خودمو به اون بفروشم و فکرمو گرفتارش بکنم.

بله! نانجیب بود که خوشگل بود. زیرا برا

این که هیچ زن خوشگل نجیب نمی مونه، یعنی مردم نمی دارن نجیب بمونه و اگه هم بذارن، خودش طاقت نمی یاره خوشگلی شوبه رخ مردم نکشه و اونوبی خودی هدر بده!

مگه اون کسی که یه دس رخت نو دوخته و به کیسه پول زرد و سفید تو جیبش داره، می تونه اونارو نشون مردم نده که خوشگل بتونه خوشگلی شو قایم کنه؟ به مرتیکه یه دست لباس می دوزه به قدر پس دس هم چولباسی رو مهمونی می ده تا خودشوبه دیگران نمایش بده و اونی که هف شی دوعباسی پول سیا تو جیبش می بینه، ان قده زیر گذر سقاخونه، تو دسه سینه زنی بالا پائین می پره و سینه می زنه و خودشو می کشه، برا این که اون چارشی پول تو جیبش جرنج جرنج کنه و صداش به گوش مردم برسه! اون وخ می خوی یه زن خوشگلی داشته باشه و بتونه اونو پشت هفت درو دربندون بیوشونه تا بیوسونه و به گور بکنه؟ دلش می دازه که از اونا لذت نبره؟ اصلاً مگه همون کسی که برا رخت نو خودش شیرینی می خره به مردم می ده، همون کار واسش لذت نیس؟ دلش مشدی گری اون یکی که کیسه پولو تو جیبش راه انداخته و دور کوچه ها به رخ این و اون می کشه، بهش لذت نمی بخشه؟ و اون بذل و بخشش روبرا خوش اومد دلش به انجوم نمی رسونه؟ خب وقتی این طوره، خودنمایی یه زن خوشگل و خودفروشی اونم همون حکمو می کنه!

بله! این زن حتماً نجیب نیس و اگه هم تا حالا نجیب مونده باشه، دس رسی به جایی نداشته و به قول معروف آبی نمی دیده که شنوگری خودشو نشون بده!

اصلاً اون مرتیکه دینگ، شوورش، حاجی تقی را بگو که هم چی زنی رو نیگر داشته! یکی نبود به اون پیرمرد خرفت بگه آخه عمو تو پاندا ز بودی که زن این سنی گرفتی؟ اگر م خیال کاسبی داشتی و می خواستی از قبلش صنار سه شی گیرت بیا، لااقل خوب بود اسم خودتو روش نداری که بدنوم بشی و به اسم زن تو خونه ات بشناسنش! نه این که قباله به دستش بدی و این همه ام برا خودت خرج بتراشی! آخه مگه یه زن جوون هیفده هیجده ساله می تونه با یه مرد شص هفتاد ساله سر بکنه و با اون آیش به یه چوب بره؟ اصلاً یه مرد به این سن و سال می تونه یه زن بچه سالو از رختخوابش راضی بیرون بکنه؟ کار این مرتیکه هم شده حکایت این تصنیف جدید، گندم، گل گندم گل گندم، زمینش مال من، آیش مال مردم! که خرج شو اون بایس بده، کیف شو جوونای محل بکنن! آدم نمی خواد غیبت مردمو بکنه و دین و ایمون خودشو گرو بذاره، اما همین حالاشم خدا می دونه این دختره روزی چن نفرو تو خونه اش می کشه! اون وخ مرتیکه اونور دنیا دلش خوشه که زن تو خونش نیگر داشته و لابدم پیش خودش خیال می کنه که دختره ام روزی یه مرتبه سر نماز سجده شکر می کنه که خدا هم چه شوور نازنینی روسایه سرش قرار داده! از انصاف نگذریم، دختره ام حق داره که این طور دس و پاش برا مرد جوون بلرزه! البته هم چی که مرد جوون زن جوون دوس داره، زن جوونم مرد جوونو می پسندد. تازه اگه دُرس شو بخوای، خود مرد پیرام، زن پیرو نمی پسندد! چه برسه به این که طرف زن باشه و جوون و خوشگلم باشه و یه مرد بدتر از نماز وحشت بخواد خودشو

به اون بچسبونه!

بعله اونم هوس داره، اونم آتیش شهوت دیگ دلشوبه جوش می یاره، اونم میل به همبستر جوون خوش آب و رنگ، نفسو تو قفسه سینه اشتنگ می کنه و یکی رو می خواد که بتونه حسایی با آب اشتیاق جوونی و زور کمر پهلونی چرک دل شو صابون بزنه! زنگ جیگرشوسنباته بکشه! کی یه که قیافه خوب و هیکل برازنده و نفس گرم و صورت نرم تراشیده رو از قد خمیده و ریش دراز لونه شیپیش و دهن بی دندان توفیر ندازه؟ بعله! همین که وختی زن این چیزارو سرش نشه و خودشم نتونس نیگر داره و دس رسی ام بهش نداشت، یهو دیبونه می شه و سر به رسوائی ورمی داره و گُر می گیره و وحشی می شه و یه مرد دلخواه که گیرش اومد، مته باقلیا می خواد قورتش بده!

راسی بعضی مردا که پیر می شن، ان قده خر و خرف می شن که نه تنها حساب خوب و بد از دس شون می ره، بلکه سن و سال خودشون ام فراموش می کنن و نمی تونن بفهمن که پیرمرد از هم در رفته ای که یه پاش این ور گور و یه پاش اون طرف گوره و با هر بادی که به تنش بخوره، سرش جای پاش می ره و عزرائیل واسش رقص شاطری می کنه، دیگه اون جوونک هیجده و بیست ساله نیس و نمی تونه از پس یه دختر تازه نفسی که هر ساعت یه تخماق می خواد تا هلیم شو هم بزنه، بریاد، اون وخ نتیجه اش این می شه که با این کار خودش که اسم شو زن و شووری گذاشته، بایس گلای قرمساقی رو تا ابرواش پائین بکشه و یه جنده ام به جنده های «چاله سیلابی» و «کوچه فجرا» زیاد کنه و مردای عزب شهرو

دعاگوی خودش بکنه!

در این افکار بود که ناگهان صدای گریه و غیة زنش را که در خواب می گفت، شما رو به خدا کمک کنین، نجاتم بدین و بعضی کلمات درهم دیگر، اورا به خود آورده، به بالین او کشید.

کبری! بیدار شو! چی خواب می دیدی؟ چشاتو واکن! اینجا اتاق خودته! کسی بهت کاری نداره!

و زن را که از کابوس خواب چون لخته سنگی شده بود، به بغل گرفته، از رختخواب بیرون کشیده، پهلوی خود نشاند.

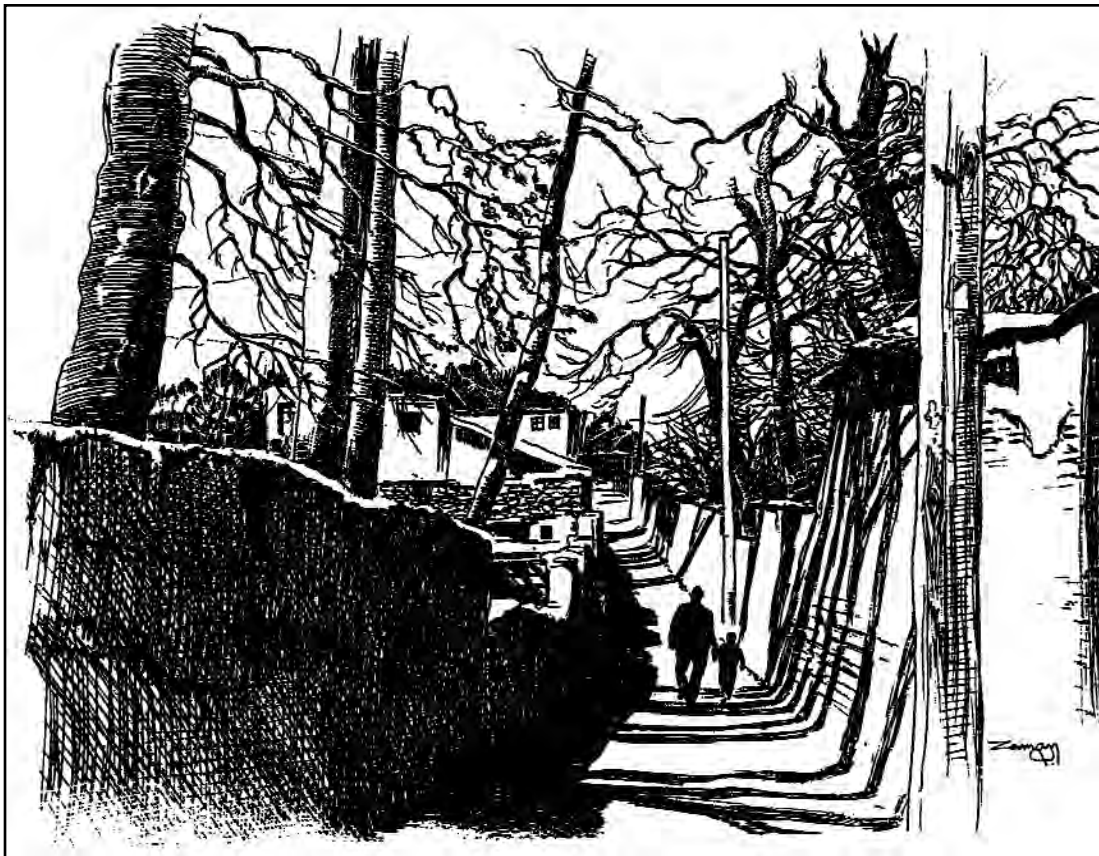
– آخی! الحمدالله که خواب می دیدم و بیداری نبود!

و وقتی چشمش به شعله چراغ پشت سرش افتاد که شوهرش فتیله اش را بالا می آورد، نفس عمیقی که از انتهای جگرش بالا می آمد، کشیده و گفت:

– میرزا! حتماً تصدق بده که بدخواهی دیدم!

و وقتی مرد توضیح خواست، به این صورت شروع به صحبت نمود:

– هیچ چی، خواب دیدم تو از پائین یه دره ای راه می رفتی که یه مشت گل و سبزه خوش منظره داشت، اونجا، کنار یه سولاخی که مته یه سولاخ موش بود، گل قرمز قشنگی دراومده بود و تو مشغول چیدن اون گل بودی، اما همین وخت که توست گرم گل چیدن بود، از اون سولاخ یه عنکبوت گنده که تنش مثل یه تیلۀ بلوری بود، بیرون اومد و تند تند شروع کرد به دور هردوتا پاهات تار کشیدن و تا تو اومدی، بفهمی و اون تارو پاره کنی، دساتم گیر افتاد و طولی نکشید که مته طنافی که یه دزد و باهاش ببندن،



گرفتار پنجه قهر دژخیمان آمده بودند، بدان جا رفته بودند که عرب رفت و نی انداخت! و دیگر اثری از آن‌ها برجای نمانده بود تا میرزا باقری بتواند به یکی از آن‌ها دسترسی پیدا کرده، کمکی بنماید و دیگر شکم خوارگی و بی خیالی او نه تا این حد بود که به خاطر دوستی یا دوستانی خواب خوش سحرگاهی خود را حرام داشته، بدون صرف صبحانه، در این ساعت روز، پی کار آنان بلند شود و بعلاوه برای ملاقات بندی بی سروپائی که از فرط بی نوائی به خاطر مشتگی گندم موهوم یا چند دانه مغز هسته پوسیده جان خود را به خطر انداخته است، سر و رو آراستن ساعت و بند ساعت طلا آویختن و عطر و گلاب استعمال نمودن و این همه جلوآینه به اندام و ظاهر و صورت خود پرداختن لازم نداشت.

باری آن چه بود، این رفتار و حرکات هزار مرتبه مزید برملاقات دیروز میرزا باقر با زن ناشناس، آرامش خیال کبری را بر هم ریخته بود و الهام غیبی و حس ناشناخته و ناخودآگاه او آینه‌د ناخوش آیندی را به او اعلام می‌نمود و به او چنان می‌فهمانید که باید خویشتن را برای مقابله با پیش آمدهای ناگوار دیگری، علاوه بر تمام گرفتاری‌های گذشته، از قبیل الواتی و بیکارگی و بی‌په‌ودگی شوهر و ناسازگاری مادر و خواهر شوهر و دیگر ناملایمات آماده بنماید.

که از شتاب مقداری هنوز کف صابون بر دو طرف گردن و لاله‌های گوشش به جا مانده بود، گردیده مراد بگی شلوار تازه شیرپنیری رنگ خود را که هنوز نپوشیده بود، به تن کرده سر و بر را آراسته، عباي نجفی نازک پشم شتریش را به دوش گرفته، تسبیح شاه مقصودی منگوله نقره ایش را که کبری در مجری اسباب بزک خود قايم کرده بود، به مچ دست انداخته و با ادای این کلمات که از چپوئی‌های پریروز که گیر افتاده ان، دو نفر از رفقای منم دچار شده ان، برم ببینم چه کاری برایشون می‌کنم، بدون اعتنا به سوز و گداز کبری که می‌گفت دیشب شام نخوردی، لااقل یه پیاله چائی حالا سربکش و گریه‌های او که با دست‌های گشاده مانع رفتن اوشده بود، راه‌کوچه را در پیش گرفت.

البته دروغ تمام گفته‌های او بر کبری روشن بود، چه چپوئی‌ها پریروز در اولین حمله خود به کاروانسرای سقاباشی که انبار غلات احتکاری مشتی از رجال مملکت و سرکرده‌های قشون و مجتهدین صاحب قدرت و تجار گردن کلفت و دیگر قلدرهای درجه اول بود، با مأموران بی رحم نظمیه و سربازهای گاردشاهی مواجه شده، در همان کاروانسرا، در چیزی کمتر از یک ساعت همگی قتل عام گردیده، از دم‌شمشیرها گذشته، به نان نرسیده، به جان رسیده بودند و آن‌ها هم که در خیابان

دیشب شوهر، هم چنان حواسش مشوش و پریشان زن روبسته دیروز و ارتباط او با شوهر بود. با زحمت زیاد به آشپزخانه رفته، آتشگردان را ذغال گذارده، تکه کهنه‌ای کبریت کشیده، بر رویش نهاد و مشغول گردانیدن شده، در سماور ریخت و در فکر چاره جوئی کار شوهر برآمد.

اما برای میرزا باقر سخن از این تدبیررواندیشه‌های ناتوان گذشته، بادی که از هوس عزت به زیر دامنش افتاده، او را به آسمان رسانیده بود و پیلی را که اکنون سوار شده، به سوی تیره روزی کبری به جلو می‌راند و هزار از این موران ضعیف مانند کبری و اندیشه‌های کبری را به زیر پا لگد مال می‌نمود.

آری! کار از این تصورات گذشته و نه تنها غنچ دلال‌های عزت در ملاقات نخستین و واپسین خواب و خوراک را از او سلب کرده، درچنین ساعتی از روز او را از رختخواب بیرون کشیده بود، بلکه او را دچار فراموشی نیز نموده، یعنی صرف چای و صبحانه‌ای را هم که به دستور خود او کبری در تهیه اش برآمده بود، از یاد او برده، هنوز سوزنی زیر سماور گسترده نشده، اسباب چایی آن مرتب نگردیده بود که او در فکر عزیمت برآمده بود.

به هر جهت، با عجله بسیار از حیاط به اتاق برگشته، حوله را از میخ برداشته، مشغول خشک کردن دست و صورت خود

درباره خواب دُرُس و غلط بابام همیشه می‌گه اگه خوابی دیدین که سر و تهش جفت و منظم بود، بدونین که اون خواب حقیقی یه و قاصد خداس و بایس از روی اون حواس تونو به کار حال و آینده تون جمع بکنین و ازه ش دستور بگیرین و اگه ام ازه ش دلتون پائین ریخت، در پی رفع ضررش بریاین، تا اینجا از من گفتن بود و حالا خودت می‌دونی، می‌خوای ندی به گردن بگیر یا نگیر و چیزی تصدق بده یا نده! اما اون چی من از این خواب می‌فهمم اینه که این زنی که لجاره‌ای که به دامش افتادی، همه ماهارو بیچاره می‌کنه و به خاک سیا می‌شونه و این کار مئه آینه پیش چشم ام روشنه!

میرزا باقر که دید کم مانده رشته حرف به درازا کشیده شود، گفت:

- اولاً هی منو از خوابت می‌ترسونی و تصدق تصدق می‌کنی و سنگ یه مشت گدا رو به سینه می‌زنی. اگه این گداها دعاشون گیرا بود، برا خودشون دعا می‌کردن تا وسط پاشون یه درخت خرما سبز بشه تا از گشنگی نمیرن و مجبور نشن واسه یه لقمه ته سفره، هفتاد تا ضامن غریبون و قمربنی هاشم و موسی این جعفر و به چوب ببندن و دور کوچه‌ها راه بندازن و دلال گدائی شون قرار بدن و بعدشم اگه خدا می‌خواه چیزی به اونا برسه و دلش به حال شون می‌سوخه، خودش از من و تو بهتر بلد بود بود واسشون کیسه کنه و در خونه هاشون برفسه و وسع شم از من و تو بیشتر می‌رسید. آخر همه اینام، اگه کاری بخواد بشه، می‌شه! و ثقلین ام جم بشن، جلوشون می‌تون بگیرن و قد و بالای هزار تا گدارم اگه واسه برگردوندنش طلا بگیرن، یه سر سوزن نمی‌تونن این ور و اون ورش بکنی!

و وقتی متوجه شد جواب زن با آن همه دلسوزی هایش آن نبود که به او بدهد، در آغوشش گرفته، چند بوسه از سر و رویش برداشته، رفع کدورت نمود و به او قول داد که در این باره مطابق دلخواه او رفتار کند.

xxx

هوا هنوز گرم و میش نشده بود که میرزا باقر از بستر بیرون آمده، کبری را از خواب برنگیخته، دستور داد تا برخاسته سماور را آتش بیندازد و خود به حیاط رفته به نظافت و شستن دست و رو پرداخت. کبری که از کوفتگی بی خوابی دیشب و ناراحتی‌های فکری روز پیش، گوئی از زیر آوار بیرون می‌آید و با همه دلجویی‌های

عنکبوت از سر تا پاتو تار کشید و کنارت انداخت و خودش که از اول تا اون دقیقه هی گنده می‌شه و تا این وخت قدیه شتر شده بود، با لنگ و پاچه دراز و شبکم گنده‌اش یه طرف خیز برداشت که تو بنای فریاد کشیدن گذاشتی، اما هرکی‌ام که براکمک تو می‌یومد، کاری ازش ساخته نبود و خودشم یه جای بدنش گرفتار تار عنکبوت می‌شد و وختی‌ام من خودمو رسوندم و بنای داد و فریاد گذاشتم، یه اسب سوار اومد، منو بچه موسوار اسب خودش کرد و زم د اد تو یه جاده تنگ و تاریک و گفت تو برو فکر خودت و بچه ات باش که این دیگه خلاصی نداره و همین موقع بود که تو از خواب بیدارم کردی.

وهم چنان که تازه به خود آمده بود و گوئی آن عالم را در واقعیت کامل دیده و هنوز مناظر هولناک آن را می‌نگریست، رو به شوهر کرده و گفت:

- میرزا جون! اگه به من رحم نمی‌کنی، بیا به این بچه معصوم رحم کن! و از این کاری که می‌کنی، دس بکش و حتماً حتماً ام برای رفع بلا یه چیزی در دلت نیت بکن که در راه خدا بدی!

میرزا باقر که از توصیف خواب زن نیز کاملاً متوحش شده بود، برای رفع نفوس او گفت:

- اولاً این خواب وحشتناک امشب برا او گفت و گوهای روزت و شوم نخوردن شبت بوده که با غصه و شکم خالی خوابیدی و دومش ام من اصلاً به خواب اعتقاد ندارم و واسه چند تا عکس برگردون آدم نیایس خودشو پریشون بکنه و به دلش بد بیاره، تازه اگه خواب ام اصلی داشته باشه، جن جور خوابه که مئه خواب شب اول ما و دهم ما و شب سیزدهم و چهاردهم و بیست و یکم و شب‌های آخر ما و هم چنین خواب بچه و دیوونه و مریض و گرفتار و عاشق صحت نداره که هزار مرتبه خودم اینا رو از معرکه گیرا شنفته ام و یه مُشت شمش هس که مئه خوابای دوم و نهم ما و چن شب دیگه که تعبیرش به عکسه! و از کجا معلوم که خواب امشب تو هم یکی از اونا نباشه؟ از همه اینام گذشته، همونائی که خوابو تعبیر می‌کنن، می‌گن که هر خوابی رو هر چی‌ام که بد باشه، آدم باس تقال به خیر بزنه تا از شرش درامون باشه و من ام همین کارو می‌کنم و یک ایشالله خیره می‌گم و خودمو خلاص می‌کنم!

- نخیر! خواب اگه اصل و اساس داشته باشه، خیلی‌ام دُرُس! و اگه خوابو عکس برگردون ام بخونیم، بایس یه عکسی باشه که از روش عکس برگردون دُرُس کنن و



کودتای نوژه قیام ۱۸ تیر سازمان نقاب

اشاره: به مناسبت سی امین سالگرد قیام سیاسی «نوژه» یا قیام ۱۸ تیر سازمان «نقلاب» که نویسنده آن مارک گاسیوروسکی است و فرزین پ و کوروش اعتمادی آن را به فارسی ترجمه کرده و گردآوری و تدوین شده است.

مقاله «مارک گاسیوروسکی» در شماره ۳۴ مجله بین المللی «مطالعات خاورمیانه» منتشر شده. مارک گاسیوروسکی استاد علوم سیاسی در دانشگاه ایالتی لوئیزیانا کوشیده است در رابطه با کودتای نوژه مقاله‌ای را به رشته تحریر در آورد. محتوی این مقاله بر اساس گفتگوهایی است که او با برخی از بازماندگان اصلی شرکت کننده در کودتای نوژه تنظیم کرده است. نویسنده کوشش کرده است تا کودتای نوژه را همانگونه که بازماندگان این رویداد شرح میدهند منعکس کند تا واقعیت‌های پنهان آنرا که تاکنون از سوی هیچ رسانه عمومی مطرح نشده به تصویر کشد. لازم است ضروری است در همین آغاز یادآور شویم در این نوشتار، بویژه در بخش نتایج نویسنده ارزیابی‌های خود از اوقای شکست یا پیروزی کودتا نوژه و ویژگیهای برخی از شخصیت‌های سیاسی معاصر کشورمان را ارائه میدهد که گروه مترجم و تحریریه نسبت به این برداشتها کاملاً مواضع بیطرفانه‌ای را اتخاذ کرده‌اند.

چه منبعی «قیام» را لو داد؟!!

ملاقات یک «افسر خائن» با سید علی خامنه‌ای امام جمعه موقت، حزب توده، رابطین اسرائیل، دفتر شاپور بختیار!

اعزام میشوند. در همان شب طی یک عملیات برق آسا حدود پنجاه تا شصت تن از چتربازها توسط سپاه پاسداران دستگیر میشوند که در بین دستگیر شدگان سرگرد آذرتاش که قرار بود حمله به پایگاه را فرماندهی کند و مربی چتربازی بنام حیدری که بسیاری از چتربازان را به عملیات جذب کرده بود، از جمله دستگیر شدگان بودند.

سرهنگ بنی عامری که قرار بود کل عملیات را از پایگاه نوژه رهبری کند در هنگام ورود به منطقه اطلاع مییابد که گروه بزرگی از چتربازان در محاصره کامل نیروهای سپاه پاسداران قرار گرفته و گروهی دیگر از آنها دستگیر شده‌اند. سرهنگ بنی عامری پس از اطلاع از دستگیری چتربازان اعزامی بسرعت از محل دور شده و علیرغم شلیک رگبار گلوله سپاهیان بسوی او از مهلکه جان سالم بدر

میرد.

پاسداران بلافاصله آذرتاش و حیدری را تحت بازجویی قرار میدهند، یک یا چند تن از این افراد احتمالاً زیر شکنجه اسامی دیگر شرکت کنندگان را افشاء میکنند.

دیوار صوتی شکسته نشد!

خلبانهایی که قرار بود از تهران به پایگاه نوژه اعزام شوند در پارک لاله در تهران تجمع کرده و سپس با خودروهای سواری و اتوبوس به سوی قهوه خانه‌ای در نزدیکی

فعالیت غیر نظامی قرار بود تلفن بعضی از مناطق شهر قطع شود و تیمی از پرسنل پزشکی گروه نقاب به کمک زخمیها بشتابد. اعضای شاخه غیر نظامی گروه نقاب در قسمت‌های دیگر کشور قصد داشتند همزمان عملیات مشابهی را انجام دهند.

همچنین قرار بود شاپور بختیار چند روز بعد به ایران بازگردد و رهبری کابینه موقتی را بعهده گیرد که عمده اعضای این دولت موقت از بین گروه نقاب و شورای نظامی تشکیل شده باشد و پس از برقراری نظم، یک همه پرسی عمومی در سطح کشور برگزار شود تا مردم با آرای خود نظام دلخواه سیاسی خود را برگزینند. از سویی دیگر افراد دستگیر شده حکومت بطور عادلانه و با نظارت مراجع قضایی بین المللی محاکمه شوند.

شکست کودتا

در شامگاه ۹ جولای چتربازهایی که قرار بود پایگاه هوایی نوژه را به تصرف خود در آورند، به دهکده کوچکی که در نزدیکی مدخل پایگاه نوژه قرار داشت میرسند. اما در ساعت ۱۰ شب گروه کوچکی از سپاه پاسداران همدان که از ورود چتربازها به محل آگاهی یافته بودند در کمین دستگیری چتربازها منطقه را محاصره میکنند. بزودی گروهی دیگر از سپاهیان از شهر ساوه بعنوان نیروی کمکی به منطقه

عامری در نظر داشت در صورت ناموفق بودن عملیات در تهران با در اختیار گرفتن پادگان هوایی دزفول و اهواز بخش بزرگی از جنوب ایران را بصورت پایگاه نظامی علیه حکومت مرکزی جهت تصرف تهران و دیگر قسمت‌های ایران مورد بهره برداری قرار دهد.

هم چنین برنامه ریزی شده بود زمانیکه واحدهای نظامی کنترل کامل پایتخت را بدست گرفتند، شاخه غیر نظامی گروه نقاب شروع به پخش برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی در جهت برقراری نظم در کشور کند. کمیته اطلاعات در نظر گرفته بود از مردم بخواهد در هنگام آغاز عملیات و موفقیت آن با آرامش در خانه‌های خود باقی بمانند و همچنین از بازرگانان و بازاربها در خواست شود چون گذشته به کار و کسب عادی خود در سطح کشور ادامه دهند. و از سویی دیگر از سپاه پاسداران و پرسنل امنیتی رژیم خواسته شود به گروه رهبری عملیات علیه رژیم بپیوندند. این برنامه‌ها با نضام پخش سخنرانی آیت الله شریعتمداری میبایست بطور مرتب از رسانه‌های گروهی پخش میشدند.

قرار بود هواپیماها و هلیکوپترها در تهران با پخش اعلامیه‌هایی از مردم بخواهند از هیاو در خیابانها پرهیز کنند تا اعضای گروه نقاب با کنترل کامل وزارتخانه‌های مهم، آنها را به ادامه کار عادی وادارند.

همزمان با انجام این عملیات قرار بود واحدهای مسلح لشکر محلهای استراتژیک مهم رژیم در پایتخت را به تسخیر خود در آورند و واحدهای مسلح پادگان جی فرودگاه مهرآباد را تحت کنترل خود بگیرند. همچنین در نظر گرفته شده بود واحدهای پلیس هر نوع تجمع اعتراضی در دفاع از رژیم را که از جانب سپاه پاسداران و یا کمیته‌ها سازماندهی شود سرکوب کنند. هلیکوپترهای پادگان جی میبایست در تمامی این درگیریها دخالت مستقیم میداشتند. همچنین بنی عامری ترتیبی داده بود تا ۲۰۰ نفر از بزن بهادرها و ۱۰۰۰ زن از جنوب شهر تهران بسوی قسمتهای مرکزی شهر راهپیمائی کنند تا با سر دادن شعارهای ضد رژیمی دیگر گروه‌های معترض را به مبارزه علیه حکومت فراخوانند. او دستور داده بود تا واحدهای نظامی شهر را تسخیر کنند و هر تظاهرات دیگری را سرکوب کنند.

ضربه‌های بعدی

بعد از تسخیر رادیو و تلویزیون قرار بود اعضای غیر نظامی گروه نقاب از طریق این رسانه عمومی اعلام حکومت نظامی کنند. اعلام حکومت نظامی به معنای آغاز فعالیت‌های دیگر گروه‌های وابسته به طرح کودتای نوژه در سراسر کشور بود. لشکر اهواز باتفاق واحدهای نیروی دریایی میبایست تأسیسات نفتی و پادگان نیروی هوایی دزفول را تسخیر کنند. سرهنگ بنی

قسمت سوم - آغاز عملیات

بر اساس طرح از پیش تنظیم شده قرار بود زمانیکه هواپیماهای پایگاه نوژه به آسمان پایتخت رسیدند دیوار صوتی را بعنوان آغاز عملیات بشکنند و از آن سوسرهنگ ایزدی همراه با افراد خود در تهران آماده دریافت این علامت برای شروع عملیات بعدی بود.

تیمی متشکل از ۲۰۰ تن از کماندوهای شاغل و منفصل از ارتش به فرماندهی سروان گوهری میبایست با آغاز عملیات، مرکز تلویزیون در تهران را که توسط ۶۰ نفر کنترل میشد به تصرف خود درآورند.

آنها قرار بود با استفاده از اونیفورم رسمی ارتش وانمود کنند که قصد دارند ایستگاه تلویزیون را در مقابل حمله کودتاگران حفاظت کنند. تیم مشابهی متشکل از ۲۰ نفر قرار بود ایستگاه رادیو را به بهانه مقابله با کودتاچیان تحت کنترل خود در آورد. تیم کماندویی متشکل از ۵۰ نفر میبایست به بیت خمینی وارد شود و به زندگی او در صورت زنده ماندنش پایان بخشد، چرا که خمینی نماد موجودیت جمهوری اسلامی محسوب میشد.

دیگر واحدهای نظامی میبایست تمام رهبران نظام اسلامی را بدون آنکه آسیبی به آنها وارد شوند دستگیر کنند. از جمله اهداف بعدی این بخش از طرح، تصرف مخابرات و وزارتخانه‌های کلیدی رژیم بود.



بسیاری از پرسنل پادگان‌های اهواز، اصفهان، تهران، مشهد، نیروی دریایی (۷۵۰ نظامی و حدود ۴۰۰ غیر نظامی) در طرح کودتا هرگز شناسایی نشدند

اما اگر بپذیریم این تئوری درست باشد که دولت اسرائیل در افشای کودتای نوژه دخالت داشت پس میبایست پیش از شروع عملیات افسران رده بالای ارتش اسرائیل و یا وزرای دولت این کشور برای هر تصمیم جدی در باره سرنوشت کودتا ساعتها با یکدیگر مذاکره میکردند، که این فرضیه با توجه به فاصله زمانی افشاء کودتا و آغاز عملیات علیه آن ناممکن است. دشوار بنظر میرسد که تمام این کارها ظرف ۳ ساعت انجام شده باشد. هم چنین این تردید وجود دارد که طرح کودتا توسط اسرائیل افشاء شده باشد تا عراق در حمله به ایران ترغیب شود.

بازی سرنوشت!

به هر تقدیر جدا از اینکه کودتای نوژه چگونه لورفت دونکنه مهم وجود دارد که میبایست به آن توجه کرد. نخست اینکه نیروهای امنیتی رژیم اسلامی تا پیش از ۹ جولای از جزئیات طرح کودتا بی اطلاع بوده‌اند، چرا که در غیر این صورت میبایست سرهنگ بنی عامری و دیگر رهبران گروه نقاب در روزهای قبل از ۹ جولای در ستاد فرماندهی شان دستگیر میشدند، و یا نیروهای امنیتی رژیم میبایست تیم کماندوئی که در تمام طول شب ۹ جولای در خانه امنی در نزدیکی ایستگاه تلویزیون مستقر شده بودند بازداشت و اقدامات قاطعانه تری جهت دستگیری خلبانها و چتربازان اعزامی به پایگاه نوژه در پارک لاله بکار می‌گرفتند. ولی از سویی دیگر اگر برآستی افشاء طرح کودتای نوژه نتیجه فعالیت‌های آگاهانه نیروهای امنیتی رژیم نبود پس سخت میشود از این نتیجه گیری گریخت که شکست کودتای نوژه صرفاً یک بازی سرنوشت بود.

ادامه دارد ...

مکان و آغاز عملیات را فاش میکنند. کمیته از قبل تصمیم گرفته بود هیچ اطلاعاتی پیش از شروع عملیات به شاپور بختیار ندهد. به گمان رهبران گروه نقاب اطلاعات در مورد آغاز عملیات توسط یکی از اعضای کمیته در اختیار شخص ثالثی قرار میگردد که این شخص در تماس با دولت جزئیات طرح را لومیدهد. دو منبع مطمئن با اطلاعات دقیق از این حوادث به نویسنده این مقاله میگویند که این رابط یکی از افسران اطلاعاتی اسرائیل بوده و دولت اسرائیل سپس این اطلاعات را در اختیار جمهوری اسلامی قرار میدهد، به این امید که با شکست کودتای نوژه و دستگیری افسران و پرسنل با تجربه ارتش، سامان نظامی ارتش ایران تضعیف شود و بدین سبب دولت عراق ترغیب شود به ایران حمله کند.

روشن است با آغاز و تداوم جنگ بین ایران و عراق، دو دشمن اصلی اسرائیل در منطقه تضعیف خواهند شد. این منابع کاملاً باور دارند که فاش شدن جزئیات عملیات نوژه به همین شکل بوده، علیرغم اینکه در این خصوص هیچ مدرک قاطعی را به نویسنده ارائه نمیدهند.

یک فرضیه نادرست

از سوی دیگر بنا به گفته دو تن از رهبران گروه نقاب، به فاصله سه ساعت پس از تماس تلفنی با پاریس نخستین دستگیری‌ها خارج از پایگاه نوژه آغاز میشود.

گفته میشود اگر افسر اطلاعاتی اسرائیل یا رابط دیگری زمان، مکان و شروع کودتا را در اختیار دولتمردان جمهوری اسلامی قرار داده است، پس این اطلاعات می‌بایستی از طریق دفتر شاپور بختیار به ایران رفته باشد و یا از طریق رابط‌های دیگر نظیر دولت اسرائیل

میشود افشاء و سرکوب طرح عملیات نوژه متکی است بر اطلاعات مهمی که خلبان مزبور در تماس با امام جمعه تهران در اختیار او میگذازد، و اطلاعات پیشین بیش از حد مبهم بودند تا بتوان از آنها بهره برداری کرد. با این وجود بنا به گزارش‌های اعلام شده در جولای ۱۹۸۰، طرح کودتا هرگز تهدید جدی محسوب نمیشد و نیروهای امنیتی حکومت آنرا از ابتداء تحت نظر داشتند و براحتی آنرا در ۹ جولای متوقف کردند.

در همین گزارش نیز اشاره شده است که ایالات متحده آمریکا، اسرائیل، عراق و گروه‌های مختلف اپوزیسیون بطور گسترده درگیر در عملیات نوژه بوده‌اند که البته در خصوص این موضوع هیچ مدرک مستدلی ارائه داده نمیشود.

رهبران جان بدر برده گروه نقاب در رابطه با شکست کودتا توضیحات دیگری را میدهند. آنها این ادعا که اصلاً قرار بود کودتا زودتر اجراء شود و تعدادی از شرکت کنندگان در ژوئن دستگیر شدند را رد میکنند. بنا به استدلال آنها اگر یکی از خلبانها در سرگرا ۹ جولای طرح کودتا را فاش کرده بود، نیروهای امنیتی رژیم حداقل ۱۲ ساعت وقت داشتند تا عکس العمل نشان دهند و می‌توانستند جهت دستگیری خلبانها و چتربازان اعزامی به پایگاه نوژه اقدامات قاطعانه تری بکار گیرند.

یک تماس ممنوع

پس از مطرح شدن همه‌ی این تئوریه‌ها بعدها رهبران کودتا بررسی جامع تری در مورد علل شکست کودتای نوژه ارائه دادند. آنها متوجه شدند دو عضو کمیته مرکزی نقاب مستقلاً در غروب ۹ جولای با شاپور بختیار و یکی از اعضای تیم او در پاریس تماس برقرار میکنند که بدنبال آن

۲۰۰ کماندو بعلاوه سروان گوهری افسر لشکر ۱ تهران، سرهنگ ایزدی و افسر دیگری از زاهدان جزء دستگیرشدگان بودند. اما هیچیک از پرسنل پادگان جی تهران، پادگان اصفهان و مشهد، پلیس، نیروی دریایی و افراد غیر نظامی گروه نقاب شناسایی و بازداشت نشدند.

در نتیجه برخی از خلبانان و چتربازهای شرکت‌کننده در عملیات از لشکر اهواز از مهلکه جان سالم بدر بردند. ساختار سلولهای منفک نقاب مانع از شناسایی بسیاری از شرکت‌کنندگان شد و موجب گردید تا دیگران پیش از آنکه گرفتار آیند بتوانند مخفی شوند.

عملیات زیر نظر!

در روزهای بعد از سرکوب نوژه، رهبران حکومت چگونگی کشف طرح کودتا را از طریق رسانه‌های جمعی رسماً توضیح میدهند.

در سال ۱۹۸۹ کتابی تحت عنوان نوژه با جزئیات بیشتر درباره طرح کودتای نوژه توسط رژیم منتشر میشود.

مطالب این کتاب و دیگر گزارشهای حکومتی اعلام میکنند که نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی پیش از وقوع حادثه، اطلاعات دست و پا شکسته‌ای را در خصوص اجرای طرح کودتای نوژه از سوی حزب توده دریافت میکنند. براساس یکی از همین گزارشها قرار بود ابتداء عملیات در اواخر ماه ژوئن به مرحله اجراء گذاشته شود که بدنبال دستگیری حدود ده تا بیست نفر از شرکت‌کنندگان در طرح، عملیات متوقف شده و به ماه جولای منتقل میشود.

کتاب نوژه هیچ اشاره‌ای به علل تغییر زمان اجرای عملیات کودتای نوژه نمیکند اما تاکید دارد به ارزیابی نیروهای امنیتی رژیم که گمان میکردند عملیات کودتا قرار است دو تا چهار هفته پس از ۹ جولای به مرحله اجراء گذاشته شود. در گزارش دیگری آمده است که در سرگرا ۹ جولای وقتی که یکی از خلبانهای مستقر در تهران در منزل امام جمعه تهران، حجت الاسلام علی خامنه‌ای، او را از جزئیات طرح کودتای نوژه مطلع میکند، نیروهای امنیتی و اطلاعاتی رژیم آگاهی مییابند که برای خنثی کردن کودتا میبایست تدابیر لازمی را بکار ببندند. یا اشاره میشود چند ساعت بعد از تماس خلبان مزبور با امام جمعه تهران یکی از افسران غیر شاغل در کودتا طرح عملیات نوژه را در اختیار کمیته چی‌های تهران میگذارد. بر پایه استدلال‌های موجود در کتاب نوژه ادعا

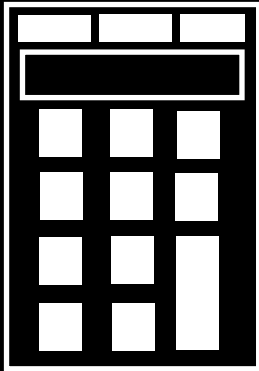
پایگاه حرکت میکنند. در آنجا قرار بود پس از ملاقات با دو تن از تکنسینهای نیروی هوایی به گودال ماسه‌ای در نزدیکی در ورودی پایگاه نوژه اعزام شوند. تکنسینها احتمالاً بدلیل محاصره جاده‌های اطراف توسط سپاه پاسداران که به پایگاه منتهی میشد به محل ملاقات نمی‌روند. بدین خاطر خلبانها صبح زود بدون آنکه مطلع شوند در شب قبل چتربازها دستگیر شده‌اند به تهران باز میگردند. و از آنجائیکه دیوار صوتی برای آغاز عملیات در پهنه آسمان تهران شکسته نشد،

دیگر بخشهای طرح عملیات اجراء نمیشود. سروان رکنی (که از جزئیات اصلی طرح کودتا با خبر بود) هنگام بازگشت به تهران در مقابل درب منزل خود توسط پاسداران دستگیر میشود. ظاهراً گفته میشود او به دلیل افشاء اطلاعاتی که از سوی برخی چتربازان به بیرون در زرده بود در دام مأمورین رژیم اسیر میشود. او احتمالاً تحت شکنجه‌های شدید ناچار میگردد اطلاعات بیشتری را در خصوص طرح کودتای نوژه در اختیار سپاه پاسداران قرار دهد.

براین اساس و باز جوئیهای بعدی ۲۸۴ تن از شرکت کنندگان در طرح عملیات نوژه توسط سپاه پاسداران دستگیر میشوند که بخش اصلی آنها عبارت بودند از چتربازان، ۳۰ خلبان، پرسنل پشتیبانی نیروی هوایی، بین ده تا دوازده کماندو از تهران، حدود بیست تا سی افسر لشکر زرهی اهواز، یک افسر پایگاه نظامی زاهدان، چندین نفر از افراد ایلات بختیاری و بین بیست تا سی نفر از غیر نظامیان که مسئولیت‌های کوچکی در طرح داشتند. همچنین تمام اعضای شورای نظامی بجز سرهنگ بنی عامری و فرمانده پلیس که مسئولیت برقراری نظم در سطح شهر تهران را بعهده داشت دستگیر میشوند.

کودتاچیان افشا نشده

ده تن از دستگیر شدگان بلافاصله به قتل میرسند. در بین دستگیر شدگان صداها افراد نظامی و غیر نظامی همراه با ۲۵۰ افسر شاغل و غیر شاغل لشکر اهواز که هیچ دخالتی در طرح کودتای نوژه نداشته‌اند مشاهده میشوند. البته در اینجا میبایست به این نکته اشاره کرد که اکثر تعداد ۷۰۰ تا ۷۵۰ شرکت‌کننده نظامی و ۳۰۰ تا ۴۰۰ غیر نظامی که در طرح کودتای نوژه شرکت داشتند هرگز شناسائی و دستگیر نشدند. لازم است که اشاره شود تنها معدودی از



F.M. Razy

ACCOUNTING & TAX SERVICES - TAX CONSULTATION

خدمات حسابداری و مالیاتی رازی

عضو انجمن ملی حسابداران
آمریکا و کالیفرنیا
عضو انجمن حرفه‌ای مالیاتی آمریکا

- انجام کلیه امور حسابداری و
دفترداری با استفاده از کامپیوتر
- ایجاد سیستم کامل حسابداری از
طریق کامپیوتر
- تهیه و تنظیم گزارش‌های مالی
جهت استفاده مدیریت، بانک‌ها و
سایر مؤسسات اعتباری
- تهیه و تنظیم اظهارنامه مالیاتی
مؤسسات و اشخاص
- محاسبه حقوق کارمندان
و Pay Roll Tax
- ما مناسبترین قیمت ممکن را به
شما ارائه خواهیم کرد

(818)301-8100

Fax: (818)301-8101

20501 Ventura Blvd., #160
Woodland Hills, CA 91364

ما ترجیح می‌دهیم که محترمانه هفته نامه
مورد علاقه شما را در محل کار و یا منزلتان
تحویل شما بدهیم.
هفته نامه «فردوسی امروز» را آبنه شوید
و به دوستان خود توصیه کنید تا ما هم از
اطمینان و استقلال فکری شما قوت
بگیریم و به شما افتخار کنیم.

Royal Sunn

THE GLOBAL HOME OF RAW TALENT
WWW.ROYALSUNN.COM

آگهی و تبلیغات کسب و کار و
حرفه و شغل شما در هفته نامه
«فردوسی امروز»
اعتماد و اعتبار هموطنان ما را
به شما بیشتر جلب می‌کند.

کارامسال و چارسال و پارسال و ده، پانزده سال پیش نیست، از وقتی که نطفه حرامزاده انقلاب اسلامی را در دل جامعه ماکاشتند و بچه حرامزاده انقلاب به اسم جمهوری اسلامی را قنداق کردند و توی بغل مردم گذاشتند - فکر و ذکرشان از اسلام، از آیین محمدی، از حکومت اسلامی فقط «مسائل پائین تنه‌ای» به محرم و نامحرم و لرزیدن عرش و فرش از دیدن یک تارموی زن بوده است.

انگار آقایان مدام توی چهار دیواری خانه اشان هستند نه در مسند حکومت که عیال مربوطه باید از خروس هم «رو» بگیرد که نگاه نامحرم به او نیفتد! انکار - از وقتی

مرغ و تخم مرغ و برنج و روغن حرفی نیست.

آنقدر که ائمه جمعه، آخوندهای پیش از خطبه‌های نماز جمعه حواسشان دنبال این است که مبادا «دوتا نامحرم» با هم دست بدهند، مراقب این نیستند که دست دلال‌های اقتصادی، دلال‌های نفتی، دلال‌های بازاری از خودی و بیگانه خاک مملکت را توبره کرده‌اند و می‌برند.

آنقدر که بین دختر و پسر دانشجو «تیغه» می‌کشند و «طرح و برنامه برای اسلامی کردن دانشگاه» می‌دهند، نمی‌بینند و فکر کنند که این همه درآمد نفتی کجا رفته؟ چرا چند میلیون جوان

سرپرستی این طرح را دارد) از کجا آمده؟ زمان فرمانروایی حضرت امام کجا بودند؟ جز این که درباره او و طلبه‌های «زیاروش» حرف و حدیث‌هایی شایع بود که در مورد خیلی از آخوندها در حوزه‌ها هست؟! این ملت را لاقل ۱۴۰۰ سال است که

«مسلمانان شده‌اند» و مسلمان شده و جزو کشورهای مسلمان به شمار می‌آید و چند قرن است که به عنوان اولین دولت، اولین کشور، اولین ملت شیعه جهان شناخته می‌شود.

مگر خون ما از عربستانی‌ها، اردنی‌ها، عراقی‌ها، سوری‌ها، انونزی‌ها، مالزی‌ها و ... در مسلمانی رنگین تر است؟ مگر آنها



... که من نمی‌شنوم بوی خیر از اوضاع!

میان این یک میلیارد و چند میلیون مسلمان مگر قرار است فقط ما چند ده میلیون شیعه به بهشت برویم که این طور مردم ما را، به صلابه اسلام ناب محمدی کشیده‌اند؟!

بیکارند؟ چرا در مملکت تولید نیست و این همه «ماfiای واردات» دست به‌کار بر باد هوا کردن درآمد ملی هستند.

باید پرسید: به فرض که «حوزه» را به جای «دانشگاه» چهار میخه کردید. چه غلطی تا به حال در حوزه‌ها انجام داده‌اید؟ کدام قدم را به نفع جامعه برداشته‌اید که موجب رفاه، آرامش و آسایش آنها باشد؟

آیت الله مصباح یزدی (که علمدار اسلامی کردن دانشگاه می‌باشد و

مرتب از این جور الم شنگه‌ها دارند؟ مگر قرار است که فقط ما به بهشت برویم؟! مگر فکر و ذکر مردمشان فقط «محرم و نامحرم» پوشش اسلامی و روسری است - که اگر دو طره گیسو از لچک زنانه بیرون باشد - انگار که به ائمه معصومین توهین شده است؟

فلان رئیس حوزه علمیه! یک پرده بالاتر می‌گیرد و حتی نامه نوشتن بین دختر و پسر ارتباط تلفنی و روابط عادی بین

مردان و زنان «نامحرم» را موجب خشم الهی می‌داند.

فلان آیت الله دیگری در ضمن لاطائلات خود ادعا کرده است که «روحانیت در همه عرصه انقلاب» «پیش‌تاز» بوده و در هر زمان بحرانی هم برای کشور به وجود آمده همیشه روحانیت «جلوتر» از همه بوده است.

بفرمایید: در این بحران سخت اقتصادی، بحران تورم و گرانی، روحانیت در کجا بوده؟ در حل این مشکلات مردمی و مملکتی و در کدام عرصه اش جلوتر است؟ در تذکر به رهبر؟ در اعتراض به رئیس جمهوری؟ در بازخواست از مجلس و وزیران؟

روحانیت جر این که در سال ۵۷ یک عده مردم اغفال شده، جوانان کم سن و سال را همراه با ارادل و اوپاش به خیابان‌ها فرستاد (تا برای آخوندها، برای حکومت اسلامی برای به قدرت رساندن امام، یقه چاک بدهند) و «جلوتر» و هر چه «جلوتر» بروند - تا مملکتی را در غرقاب، ناامنی، جنگ، خرافات، اعتیاد، فحشا، فقر بکشانند - مگر تا به حال از خود جریزه‌ای نشان داده است جز این که خزانه مملکت دم دستش بوده و جلوتر از آخوندهای کت و شلوارپوش به آن دستبرد زده؟ مگر به غیر از این هنر دیگری به خرج داده است؟! این چه خدایی است که با این همه مفاسد و ننگ و کثافتی که آخوندها به اسم خدا و به نام قرآن مرتکب می‌شوند، از این همه سیاهی و تباهی که زندگی ده‌ها میلیون مسلمان را فرا گرفته است، به خشم نمی‌آید؟ ولی وقتی دو تا نامحرم مثل کارمندان یک اداره با هم درد دل کنند - به گفته آیت الله چلغوز «خشم الهی» را به همراه دارد؟!

آخوندها انگار اصلاً و ابداً توی باغ نیستند و خیال می‌کنند با «امر معروف و نهی از منکر» آنها، ایران اسلامی به بهشت مبدل شده است.

کو؟ کجاست؟ سی سال گفتید و کتاب کردید و روزنامه‌ها دادید. بالای منبر رفتید و نطق و طلق در نماز جمعه‌ها و صدا و سیمابه راه انداختید. کدام نسل اسلامی را پرورش دادید؟ جز این که بنا به خیر روزنامه‌های تهران، جوانان ۱۸ تا ۲۴ ساله (بواسطه احتیاجات جنسی) با زنان بزرگتر از خودشان - اغلب هم شوهردار - دوست و رفیق و هم خوابه می‌شوند - که متأسفانه اینگونه روابط و جز آن، اغلب به جنایات انجامیده است.

امام جمعه مشهد از استکبار جهانی می‌گوید که گویا می‌خواهد «روحانیت» را

تضعیف کند؟! و او با وقاحت «بیکاری، گرانی، فحشا» و دیگر مفاسد را «برخی شبهات» علیه روحانیت می‌نامد و می‌خواهند آن را به حساب روحانیون بگذارند و آنها را مقصر بدانند. در حالی که به گفته این آیت الله روحانیت و علمای عظام شیعه هیچ قصور و کوتاهی علیه مفاسد اداری و اجتماعی نداشته و نخواهد داشت.

یکی نیست از این آیت الله قراضه که دیر آمده (و لاید از خیلی موضوعات و تقصیرات و مفاسد خبر ندارد) پرسد: پس سی سال حکومت در ایران در دست کیست؟ به نام چه معروف است؟ جز جمهوری اسلامی؟

رهبر اول کی بود؟ رهبر دوم کیست؟ این همه آخوندی که اغلب مناصب مهم، از ریاست جمهور تا نمایندگی رهبر دم و دستگاه‌های دولتی را اشغال کرده‌اند، از کجا آمده‌اند؟ آیا اینها «روحانیت» نیستند که مرتکب این همه قصور شده‌اند؟!

امام دزد نبود. اهل چپاول نبود ولی کیست که نداند با ادامه ۶ سال جنگ با عراق چند صد هزار جوان کشته شدند و چند میلیون معلول روی دست خانواده‌ها مانده و چگونه تأسیسات مملکتی ویران شد و او خودش را مجازات کرد و کاسه زهر را خورد. همه اینها، همه این مفاسد، این چپاول، این همه اعدام‌ها، هیچ در هیچ است ولی امام جمعه مشهد در بخشی از قرآن، آیه‌ای پیدا می‌کند که «دوستی احمقانه پسر و دختر» در حد «زنا» است و به گفته او «این گونه روابط بین مردها و زن‌های پاک نامحرم و نامه‌نوشتن و ارتباط تلفنی که با وجود تلفن همراه بیشتر شده علاوه بر همراه داشتن خشم الهی، بنیان‌های خانواده‌ها را متزلزل می‌کند.»

خدا به کمرشان بزند! به کمر روحانیت مفتخور، روحانیت دروغگو، روحانیتی که حالا دارد خودش را به موش مردگی می‌زند که گویی اجنه و شیاطین در مملکت حکومت می‌کنند نه جامعه روحانیت مبارز؟ نه مجمع روحانیون مبارز؟ نه مدرسین حوزه علمیه، نه آیات عظام و مراجع؟ و نه آخوندهای مدرسه حقانی قم ... نه حوزه علمیه اصفهان؟

وقتی آخوند به این مرحله از پرتی مملکتداری می‌رسد. این همه خود را به بی‌خبری و بی‌تفاوتی می‌زند و می‌خواهد به هر نحو و نوعی از خود سلب مسئولیت کند باید با عالیجناب حافظ هم‌کلام بود که: خدای را به می‌ام شست و شوی خرقه کنید/ که من نمی‌شنوم بوی خیر از اوضاع/ «برنا»

فرم اشتراک هفته نامه فردوسی امروز به وسیله پست از طریق دفتر مرکزی

آمریکا: برای یک سال باپست سریع: \$ ۲۲۵

اروپا و سایر کشورها: برای یک سال باپست سریع: \$ ۳۶۵

Visa & master card is accepted:
(if you pay by credit card, please provide us with a number to call you at)

Check & Money order are accepted

Payable to

Ferdosi Emrooz

ویزا و مسترکارت پذیرفته می شود

در صورت پرداخت با کارت، لطفاً شماره خود را گذاشته تا با شما تماس

حاصل نماییم و یا می توانید ایمیل کنید. Ferdosiemrooz@gmail.com

چک مورد قبول است

چک در وجه: Ferdosi Emrooz

Name:

نام

Last name:

نام خانوادگی

Address:

آدرس پستی

Country:

کشور

Telephone:

تلفن

هفته نامه فردوسی امروز

سردبیر: عباس پهلوان

مدیر مسئول: عسل پهلوان

مسئول تدارکات: رضا پهلوان

صفحه آرا و مسئول امور بازرگانی: آرتور آزاریان

تایپ: حمیرا شمسیان

پخش و توزیع: واهیک آبرکاریان

www.FerdosiEmrooz.com

E-mail:Ferdosiemrooz@gmail.com

19301 Ventura Blvd., #203,
Tarzana, CA 91356
Tel:(818)-578-5477
Fax:(818)-578-5678

دستان را می فشاریم

امروز- به همت پدر و در راستای پرچم آزادی و مردمسالاری هفته نامه فردوسی که حدود نیم قرن پیش توسط روزنامه نگاری فرزانه نعمت الله جهانبنویی، بنیانگذاری شده است.

مسلم این که در این مهم به کمک شما نیازمندیم. آبونمان های شما ستون های پرتوانی خواهند بود برای استحکام این نشریه آزاد و مستقل. امیدواریم که با همکاری هموطنان با هر نوع سبک و سلیقه و تفکر سیاسی و اعتقادات مذهبی، «فردوسی امروز» مکانی برای تمرین دموکراسی و روشنگری باشد و محلی برای تبادل عقاید و نظریات متفاوت برای ایرانیان در تمام دنیا.

برای بقا و رشد و ادامه تنها به شما تکیه داریم

عسل پهلوان- مدیر مسئول

VENTURE FARM



سرمایه گذاری و کمک به شرکتهای تکنولوژی جوان

VentureFarm.com